

سالهای جنگ

سالهای جنگ

رمان

فرخ نعمت پور

سالهای جنگ

ما با هم به جنگ رفتیم، اما با هم به خانه بازنگشتیم.

چه سالی بود،... چه سالهائی بودند! باید می بودی و می دیدی! اما نبودی و ندیدی. البته طبیعی هم است، آخر آن موقع تو که به دنیا نیامده بودی. تو، تنها، جائی زندگیت را می گذراندی. حتی قبل از بودن در شکم مادرت. و نه من می دانم آن جا کجا است و نه تو هم چیزی توی خاطرت باقی مانده است. البته مهم نیست. مهم این است که تو حالا هستی و می توانی ببینی و بشنوی و فراتر از این تا اعماق وجودت بعضی ماجراها را احساس کنی، و اگر هم تحمل کردی بعدها بازگویشان کنی.

آن سالها سالهای جنگ بودند. آره خیلی ساده جنگ. و جنگ در واقع ساده است، چونکه می تواند درست مانند چیزهای دیگر در زندگی اتفاق بیفتد. ناگهان یک روز معمولی زندگی که درست مانند روزهای قبل است و تو سر صبحانه نشسته‌ای و داری با خانواده نان و پنیر و چای شیرین می خوری، صدای غرش سهمگینی برمی خیزد، و آنگاه صدای انفجارهای مهیب که زمین و زمان را چنان می لرزاند که بعدها جداکردنش بسیار مشکل و حتی محال می شود. و به نظر من جنگ در واقع می شود همین قسمت آخر. به جدا کردن زمین و زمان. تو باید سالهای سال بنشینی، و شاید برای تمام عمرت، تا بتوانی زندگی را درست به شرایط قبل از صبحانه آن روز برگردانی. و البته زهی خیال باطل! اگرچه اما به‌ناچار باید به تلاشت ادامه بدهید، چونکه خیال قبل از آن صبحانه هیچوقت ولت نمی کند. هر جا می روی باهات است. آن لذت، آن آرامش و آن نسیم صبحگاهی که از پنجره نیمه‌باز می

سالهای جنگ

وزد، و مادر که بوی تکرار امنیت می دهد. و تو می شوی آدم میان قیل از صبحانه و بعد از صبحانه. درست توی صبحانه گیر می افتی. و زندگی، این چنین هم طعم و بوی نان و پنیر می گیرد و هم طعم و بوی بمبها، هم طعم و بوی آرامش می دهد و هم طعم و بوی اضطراب. آه، اضطراب! و این یکی از بدترین قسمتهای ماجرا است. و من اگرچه این را آن وقتها بخوبی احساس می کردم، اما تا سالهای سال بعد تا 'سارتر' فیلسوف فرانسوی را نخواندم بخوبی متوجه نشدم در چه وضعیتی بودم،... بودیم. البته شاید تعجب کنید از سارتر صحبت می کنم. شاید بگویید که اضطرابی که سارتر از آن حرف می زند در مورد امکان انتخاب است و ربطی به جنگ و ریزش بمبها بر سر سقف یک صبح قشنگ زندگی ندارد که امکان انتخاب در آن اساسا وجود ندارد؛ و تنها شانس است که وجود دارد. نه، لطفا عجله نکنید! اضطراب درست آنجا شروع شد که لااقل در میان آن چند تائی که من می شناسمشان، دو نفرشان دست به انتخاب زدند. از همان روز برادرم تصمیم گرفت به سربازی برود، و من هم تصمیم گرفتم به سازمان زیرزمینی یک جریان سیاسی بپیوندم. و از طرفی دیگر زن همسایه ما زخمی شد و پسر من هم سالهای سال بعد در خارج از کشور متولد شد. پنجاه به پنجاه!

و جنگ اینجوری آغاز شد و برای سالهای متمادی ادامه یافت.

من در مورد جنگ هم شنیده بودم و هم خوانده بودم، و شاید تعجب کنید که بگویم آن را هم دیده بودم، البته باید همزمان تاکید کنم از راه دور دیده بودم. از این آخری شروع کنم. من در یک شهر مرزی بدنیا آمده ام و زندگی می کنم، یعنی کردهام و یا،... یا بهتر است بگویم کرده بودم. شهری نزدیکی مرز عراق، با کوههای بلند سربه فلک کشیده و جنگلها و مراتع سرسبز و خرم. و یادم می آید غروب یک روز را، همه اهالی محله کم کم کنار دیواری که کوچه ما را از مدرسه ابتدائی جدا می کرد، جمع شدند و به افق خیره شدند. ما بچه ها که بشدت مشغول بازی بودیم، توجه مان جلب شد و به دنبال بزرگترها افتادیم و اگرچه قدام نمی رسید، اما تلاش کردیم به همان جایی خیره شویم که آنان شده بودند. و افق ابتدا که در میان الوان زرد و متنوع غروب خورشید غرق شده بود، خیلی سریع جایش را به دودهای

سالهای جنگ

غلیظی داد که از میان کوهها بر می خواستند و در آسمان پخش و پلا می شدند. درست آن ور مرز که شاید تنها ده کیلومتر از جایی که ما در آن قرار داشتیم فاصله داشت. و همه ما را، از بزرگ و کوچک، چنان سکوتی فراگرفت غیرقابل وصف. کوچه سوت و کور شد. چقدر طول کشید نمی دانم. و شاید تا غروب کامل این سکوت سهمگین طول کشید. درست تا زمانیکه شب و سیاهی، افق را پنهان کردند و دود به بخشی از رنگ شب تبدیل شد. و گفتند که روستاها را می سوزانند. گفتند سربازها هستند می سوزانند. گفتند جنگ است. و بوی جنگ در فضای شهر کوچک ما هم پخش شد.

و آن شب سر سفره بحث جنگ بود. پدر خود را از بحث بشدت برحذر می داشت. پدر بزرگ بی هیچ دلیلی خیلی سریع عصبانی می شد. مادر بزرگ و مادر بشدت مضطرب بودند. و نمی دانم بعلت عصبانیت های پدر بزرگ بود، سکوت پدر و یا دود آن ور مرز. و تنها نسل جوان بود که به بحث ادامه می داد.

و من شب موقع خواب در رختخواب می فکر کردم و می غلت زدم. می به غروب و می به دود و می به شب فکر کردم. و چه خوب بود مادر آنجا بود. با بوی آشنای تنش و نفسهای گرم و اعتمادبخشش. و یادم می آید آن شب بخود شاشیدم. اولین شاشیدنم بعد از ترک دوران کودکی. و چقدر خجل شدم، و چقدر روز بعد مادر با تعجب بهم نگاه کرد، و من چقدر بی جواب و بی هیچ توضیحی همین جوری مانده بودم. و او مثل همیشه با مهربانی شلواری تازه برایم آورد، تشک و لحاف را شست و جلو آفتاب آویزان کرد و نفس عمیقی هم کشید. از آن نفسهای مادرانی از جنس او، و چه بسیارند.

من آن غروب و آن صبح فردایش نمی دانستم که در واقع فاصله چندان میان ما و آن دود نبود، نمی دانستم که آن دود، یک روز صبح زود، درست هنگام صبحانه، سالهای سال بعد وارد خانه و شهر ما می شود. من نمی دانستم آن دود آنجا پشت کوهها خوابیده است و جایی خودش را پنهان کرده است. و سالهای کودکی و نوجوانی چقدر سریع گذشتند. و پدر و پدر بزرگ چه سریع پیر و پیرتر شدند.

و من در درونم، جایی ندایی بر می خواست و می گفتم آماده شو!

و پسرم درست مانند تمامی شهروندان این کشور اروپائی، هنگامیکه بحث جنگ پیش کشیده می شود، وقتی می نشینم و از گذشته‌ها برایش می گویم، اگرچه می گوید کاملاً من و یا ما را درک می کند، اما در نگاهش تعجب را باز می یابم. و با چشمانی پر از سئوالهای ناگفته و البته آغشته به یک نوع ترحم، که از جنس ترحم بر انسانهای دیوانه است، از پنجره به بیرون نگاه می کند و می گوید بابا من باید به مسافرت بروم، مسافرت نه به جنوب اروپا و نه به مکانهای توریستی و لوکس؛ نه،... ابد، من باید درست به آن کشورهایی سفر کنم که تو از آنها آمده‌ای. و من می گویم حتما می دانید که تو نمی توانی آنجا سفر کنی، برای ما ممنوع است. و او بلافاصله جواب می دهد که نه، منظورم سفر به کشورهای مشابه است. و کامپیوترش را باز می کند و بر روی ماپ می رود و بخش خاورمیانه را زون می کند. و ادامه می دهد اینجا همان جاست، همان جایی که من می توانم تو را بشناسم! و او باید هزاران کیلومتر از من دور شود برای اینکه مرا پیدا کند، برای اینکه مرا بشناسد! و شب به همسرم می گویم نمی دانستم آنقدر با پسرم غریبه‌ام. و من که به تازگی شروع به قصه‌گفتن برای پسرم کرده‌ام، مجبورم خیلی سریع دست بکشم. و چقدر احساس یاس می کنم. آخر مگر من به غیر از این گذشته لعنتی چه چیز دیگری برای او دارم؟ از چه برایش بگویم؟ و او چقدر زود به به اتاقتش می رود و مرا جا می گذارد. و صدای موسیقی اش را می شنوم. دارد به 'پری کومو' گوش می دهد، آهنگ "غیرممکن". و ملودی غمگین و رمانتیکی ترانه انگلیسی اواسط قرن بیستم در خانه و در من جاری می شود. و من نمی دانم غمگین باشم یا خوشحال که پسر چنین جوانی به شصت هفتاد سال قبل برمی گردد. و نفرتی از خود سراپای وجودم را در بر می گیرد. و پسرم تا شب دیر هنگام بیدار است. من گاهی به پشت در اتاقتش می روم و سعی می کنم با تیز کردن حس شنوایی ام بفهمم دارد چکار می کند. و کماکان آهنگهایی از جنس همان ملودی در هوای اتاق در جریان است. و فردا بسیار دیر از خواب بیدار می شود، و با غروری می گوید بابا من دیشب یک رمان را تماماً خواندم. می گویم چه رمانی. می گوید رمانی از اسکار وایلد، رمان 'تصویر دوریان گری'!

سالهای جنگ

و من دوریان گری را سالهای سال قیل خوانده‌بودم. رمانی که خواندنش به‌علت دیالوگهای پر بارش زیاد آسان نیست. و چرا پسر من امشب جذب اسکار وایلد شده‌بود، نویسنده مشهوری که به جرم همجنسگرایی به دو سال زندان محکوم شد، نویسنده‌ای با عمری کوتاه؟... آیا مشابهتی میان جنگ و همجنسگرایی بود؟ یا عمر کوتاه اسکار بود که با کوتاهی خود، همچون جنگ فاجعه‌ای دیگر را رقم می‌زد؟ و من نمی دانستم کدام بود. و یا شاید جثه تنومند اسکار وایلد بود نظر او را جلب کرده‌بود. جثه تنومندی که می‌تواند به‌گاه خطرها اطمینان بخش باشد. گفتم می‌دانم دیگر مردی شده‌ای، اما فکر نمی‌کنی برای خواندن چنین رمانهایی کمی زود باشد؟ و او با تعجب نگاه کرد و گفت بابا می‌دانی که داستان در مورد مرد جوانیست، مردی تقریباً در همان سن و سال من؟... مردی جوان و زیبا، ها؟ و او درست می‌گفت. اما من ته دلم کماکان بشدت معتقد بودم که داستان جنگ او را به تصویر دوریان گری کشانده‌بود. او برای اینکه مرا درک کند به رمانی پناه برده بود که داستان تعارض فردی را با خودش بیان می‌کرد. یک جنگ درونی. تعارضی که به مرگ همان فرد منتهی می‌شد. و شاید داستان جنگهای من هم از همان جنس بودند. و شاید جنگها در آنجا دوریان گری هائی بودند که اگر امکان کشیدن یک پرتره از خود را داشتند، هیچگاه به جنگ میان آن همه انسانها تبدیل نمی‌شدند.

می‌گویم فکر کنم اشتباه می‌کنم از داستانهایم برایت می‌گویم، تصورم این بود بتوانم بر تجاربت بیفزایم. و او می‌گوید البته که می‌افزاید. من که گمان دارم، ته دلم تصمیم می‌گیرم که دگر هیچ وقت داستانهایم را برایش نگویم. و گوئی او اندرون مرا می‌خواند که بلافاصله می‌گوید بابا برایم تعریف کن، تعریف کن هر وقت دست داد و هر وقت من اتاق بالائی باهات بودم،... داستانهایت را دوست دارم و خواهش می‌کنم که کاری به باور یا عدم باور من و یا نوع ارزیابی من نداشته‌باش، حتماً می‌دانی من کجا متولد و کجا بزرگ شده‌ام. و من با این کلمات آخرش خجالتی می‌شوم. می‌گویم البته... البته، من ادامه خواهم داد. و او خوشحال می‌شود. و من فکر می‌کنم که شاید بهترین وسیله ارتباطی میان پدر و فرزند یک دنیای ناشناخته باشد. به این ترتیب هم او غرایز افسانه‌پسندش را سیراب می‌کند و هم من به

سالهای جنگ

وجود خود علیرغم گذشتن زمان زیادی از آن ادامه می‌دهم. من در داستانگویی هابیم جوان می‌شوم. گذشته، در برجسته‌ترین وجوه خود مادیت می‌یابد و من گاهی وقتها در خفا اشکم در می‌آید. من چه آدم بزدلی هستم که با قصه‌هایم و با گذشته‌هایم هی گریه می‌کنم. حتی هیچ متن فلسفی که این همه، تمامی این سالهای اخیر باهاشان ور رفته‌ام چنان باعث غنای روحی و فکری من نشده‌اند که بتوانم مشکل گریه را حل کنم. و فکر کنم گناه ادبیات باشد که بیشتر از فلسفه بدان آلوده بوده‌ام. و پسر فلسفه هم می‌خواند. سارتر را می‌خواند. یا جل الخالق! و شبی می‌پرسد بابا تو که زمانی کمونیست بوده‌ای، انتقاد آنها از سارتر چیست؟ آخر سارتر هم زمانی کمونیست بود و کلا گرایش چپ داشته، ضمانت فلسفه‌اش محشر است، عالیست؛ فاصله گرفتن کمونیستها از چنین فلسفه‌ای ابدان عاقلانه‌است و نه به نفعشان. و من که حالا زیاد اهل استدلالهای منطقی و فلسفی نیستم، می‌گویم فکر کنم آنها می‌گویند که نظرات سارتر منعکس کننده روحیات و وسوسه‌های طبقه متوسط هستند، سارتر اساسا یک وجود انتخابی برای بشر قائل است و ذات را بکل رد می‌کند... والا نمی‌دانم... یادم نمی‌آید. اما بخوانش! سارتر یادت می‌دهد که خودت باشی و علیرغم اضطراب توان انتخاب داشته‌باشی.

و آیا راهی را که من رفتم یک انتخاب بود؟ آره فکر کنم یک انتخاب بود. چونکه بیشتر همکلاسی‌ها و هم سن و سالهای من به راهی دیگر رفتند، علیرغم اینکه بمبها بر سر خانه آنها هم باریده‌بودند.

و برادرم در میان گرد و غبار همچون ققنوس از میان آتش، برخاست. یک آتش خاکین. من او را دیدم با لایه‌های ضخیم از گردوخاک بر دوش، بر سر و بر تمام بدن. با دستانی بر کمر، حلقه‌زده درست مانند کوزه گلی قدیمی، و چشمانی سرد و متعجب و در همان حال متفکر. کوزه‌ای که آتش نریخته‌بود. و من چقدر خوشحال بودم. و از همه جا صدای ناله می‌آمد. از درون خانه ما و از بیرون. جیغهای وحشتناک کوچی را می‌دریدند، زمان را می‌خراشیدند. دلم هوای باران داشت. برادرم به اطرافش نگاهی انداخت. لبانش وا بودند، اما

سالهای جنگ

خنچه سخنی نمی شکفت. در میان گردوخاک هنوز آرام و قرار نگرفته، رفت و سائش را جمع کرد، در درون چمدانی قدیمی که پدر و پدربزرگ و من به گاه سفر از آن استفاده می کردیم، انداخت و محکم در شکسته را پشت سرش بست و رفت. من که هنوز حالت سینه‌خیز داشتم و هنوز از درد و شوک ناشی از صدای مهیب انفجار خلاصی نیافته‌بودم، به طرف پنجره کاملاً در هم شکسته رفتم و گفتم کجا،... کجا لامسب؟! آخه کی حالا وقتشه؟ اما مگر او گوش داد،... مگر او سری به عقب برگرداند؟ راستی من منظورم از 'کجا' آن روز چی بود؟

من تنها این را می دانستم که او رفت. و ماههای بعد بود فهمیدم به سربازی رفته و از آنجا به میدان جنگ. اولین نامه‌اش که رسید، احساس کردم درست حال و هوای همان صبحانه بمباران شده را دارد و از آن خلاصی نیافته‌است. و علاوه بر سلام و احوالپرسی، که بخش بسیار ناچیزی از نامه را در برمی گرفت و ابدا در آن بر مادر تاکید نشده‌بود، نوشته‌بود که آن بمباران احمقانه در همان لحظه، بشدت درست همانند خانه و محله، او را هم تکان داده‌بود، اما با این فرق که او ویران نشده‌بود بلکه تنها گردوخاک ویرانی بر او نشسته‌بود. نوشته‌بود درست در آن لحظه به این نتیجه رسیده‌بود که برای زدودن جنگ باید به جنگ رفت. نوشته‌بود مگر نمی دانی که همیشه در جنگها تعداد قربانیان مدنی از سربازان بیشتر بوده‌است! و از جنگ اول و دوم جهانی فاکت آورده‌بود. نوشته‌بود بنابراین او حالا در میدان جنگ از امنیت بهمراتب بیشتری نسبت به ما برخوردار است. او اسلحه دارد و می تواند از خودش دفاع کند، اما مگر می شود با نان و پنیر و چای شیرین به جنگ دشمن و بمب افکنهایش رفت؟ آن هم تنها زیر یک سقف!

و من نامه در دست، سرم را بلند کردم و به اندیشه فرو رفتم. جنگ علیه جنگ خود داستانیست. و تاریخ لبریز از چنین توجیه و یا تفسیریست. و به نظرم می شود جنگ را با جنگ عقب راند، اما تنها می توان یک جنگ را عقب راند و نه جنگ را در مفهوم ذاتی خود؛... نه جنگها را. و کسی نمی داند اگر او کشته‌نشود و برگردد چگونه آدمی خواهدبود. سربازی خسته و ناقص العضو که بر روی ویلچری نشسته، دائماً سیگار می کشد و به

سالهای جنگ

زمین و زمان (همان زمین و زمانی که در پی آن بوده دوباره از هم جدایشان کند) فوش و ناسزا می دهد، سربازی خشن که زود اعصابش خورد می شود و با همه دعوا می کند و یا آدمی موجی و گیج که حساب زمان از دستش دررفته است. بعدا این چه سرباز دلیریست که معتقد است در جبهه جانش محفوظ تر است! آیا با این حساب مردمان عادی، همین مردم محله ما، دلیرترین انسانها به حساب نمی آیند؟ و چه کسی به آنها مدال خواهد داد؟ آه که من چقدر از قهرمانان بیزارم.

اما در جایی دیگر از نامه از عزمش برای جنگیدن گفته بود، اینکه انتقام آن صبح و یا آن صبحانه را خواهد گرفت. نوشته بود هیچ وقت در عمرش اینقدر اعصابش خورد نشده بود، زیرا که درست در هنگام قورت دادن چای شیرین بمب ترکیده بود. و او، هم از گردو خاک سرفه کرده بود و هم از چایی. یک چایی گردو خاکی، و یا یک گردو خاک آغشته به چایی. و در آخر هم تاکید کرده بود که بدترین چیزها در زندگی از دست دادن آرامش صبحگاه هست، زیرا که این آرامش برای بقیه روز از اهمیت حیاتی برخوردار است.

و برادر من رفته بود انتقام صبحانه را بگیرد. و فکر کردم که واقعا هم همین انگیزه کافیهست، زیرا که لازم نیست آدمها حتما با انگیزه های بزرگ دست به کارهای بزرگ بزنند. و شاید آنهایی که با همین انگیزه های کوچک به میدانهای تاریخی گام می نهند، موفق تراند. به نظر من انگیزه های کوچک چونکه شخصی اند و مال آدم خودش، می مانند و دوام می آورند؛ اما انگیزه های بزرگ چونکه جمعی اند و مال آدم خودش نیست زود از گرمی اولیه خود می افتند. پس موفق آن آدمی که بتواند انگیزه های کوچک را به کارهای بزرگ ربط دهد. و شاید جنگ اساسا برای همین ساخته شده است. هیچ چیز به اندازه جنگ آدرنالین به خون تزریق نمی کند. و آدرنالین خون برادر من در اوج بود. حتی در سطور نامه هم موج می زد.

و من او را با لباس نظامی، تفنگی در دست و کلاهخودی در میان سربازان دیگر تصور کردم. و باز به یاد سارتر افتادم. او انتخابی کرده بود از جنس سختترین انتخابها. او از بالای صخره خودش را پایین انداخته و به دست زیبایی مناظر و زیبایی افتادن و زیبایی

سالهای جنگ

اضطراب داده بود. و همزمان امید داشت که آن پائین ها به جای زمین سخت و سنگ و صخره‌های برنده و نوک تیز دریائی قرار دارد، و یا شاید مرتعی از گل‌های زیبا و رنگارنگ که لایه‌لایه روی هم تلنبار شده‌اند. او یک بار چنان ترسیدنی را انتخاب کرده بود برای اینکه از ترس برای همیشه فرار کرده‌باشد. او یک فیلسوف، یا بهتر بگویم، یک سارتریست عملگرا بود. و شاید علیرغم نفرتش از هواپیماها و خلبانهای آن روز، اما ته دلش از آنها سپاسگزار است. زیرا چنان اراده‌ای بهش بخشیدند، اراده‌ای که در زمانه‌ای که زندگی تنها جنگ است و دیگر هیچ، او راه خود را با اراده و انتخاب کامل یافته‌بود.

مادرم کنارم می‌آید. می‌گوید پسرم برایم بخوان، ببینم چی نوشته. می‌گویم مادر، حالش خوب است و بسیار سلام می‌رساند. او حالا به سربازی رفته‌است. و مادر رنگش می‌پرد، چشم‌هایش گشاد می‌شوند و بر گونه‌اش می‌کوبد و آن را با انگشتانش می‌گیرد و می‌گوید خدا نکند! و من دست روی شانه‌های مادر می‌گذارم و می‌گویم چرا مادر، خدا کرده‌است! بیا برویم داخل که تو تنها او را نداری و باید خودت را چنان تقسیم کنی که تنها تکه‌ای از وجودت آنجا پیش او باشد. و مادر آرام‌گرفته می‌کند و می‌گوید همه چیز تقصیر آن بمب‌های لعنتی بودند... آن صبح لعنتی!

و من پیش خودم می‌گویم آن صبحانه لعنتی!

و زن همسایه ما که زخمی شد، زنی بیست و پنج و یا سی ساله‌ای بود با یک شوهر کارگر و چند بچه قد و نیم‌قد. مردش آن روز خانه نبود، اما بچه‌هایش چرا. کسی نمی‌داند چرا تنها او زخمی شده‌بود. بمب نصفی از خانه را با خود به هوا برده‌بود، و آنان که در نصف دیگر خانه، درست مانند ما مشغول خوردن صبحانه بودند، مثل برادر تازه جنگجوی من در گردو خاک غرق شده‌بودند. و مادر پایش را از دست می‌دهد. کسی در حقیقت نمی‌داند بمب چگونه عمل می‌کند. گاهی وقتها آنی زنده می‌ماند که نباید بماند و گاهی وقتها آنانی می‌میرند که نباید بمیرند! می‌گویند علت این بوده که زن همسایه ما درست کنار در نشسته‌بوده. و او که ابتدا متوجه نمی‌شود چه بلایی بر سرش آمده، سعی می‌کند به داد بچه‌هایش برسد

سالهای جنگ

که یک دفعه می افتد وبا دیدن پای قطع شده خودش بیهوش می شود. و اگر مردش که در آن حوالی کار می کرده، سریع خانه نرسیده بود حتما که زنش تلف شده بود. او پای خانمش را با پارچه‌ای که همان شال کردی دور سرش بوده، محکم گره می زند و با کول و با عجله‌ای غیرقابل تصور او را به بیمارستان می رساند. زن همسایه ما سرانجام نجات یافت. اما شرم از بدن نقصانش او را چنان به گوشه خانه راند که تقریبا کسی او را دیگر نمی دید. او حالا عصا داشت. عصای زیربغلی از جنس چوب ارزان. ابتدا دو تا بودند، اما بعد چنان مهارت یافت که با یکی می توانست بخوبی از انجام کارهای خانه برآید. آن دومی را در زیرزمین خانه قایم کرد. او در هنگام راه رفتن بشدت چرخ می خورد، انگار چیزی را فراموش کرده بود و مرتب می خواست برگردد و برش دارد. و مادرم هر بار که او را از پشت بام خانه می دید، چشمهایش پر از اشک می شدند و می گفت خدایا، آخ خدایا! خدا به جوانی اش رحم نکرد! و واقعا خدا رحم نکرده بود. هرچند همسرش بشدت معتقد بود که رحم و کرم خدا تا بی نهایت یار و یاورشان بوده، زیرا که در آخر امر نه او را بی همسر گذاشته بود و نه بچه‌ها را یتیم. او اکنون با چنان عشقی به همسرش نگاه می کرد که انگار هر بار اولین بار بود که او را می دید، و هر بار گوئی اولین روز عشق بود. و زن همسایه درست به اندازه آدمهای دیگر از نگاههای او هم فرار می کرد. واقعیت این بود که او هیچوقت با بدن ناقص العضو بدون پایش کنار نیامد. مادر می گفت او را دیده که گاهگاه بدنبال پایش با همان عصا خاک حیاط را بهم زده بود. من می گویم مادر دیگر این نمی شود، کمی فتیله ترحمت را بکش پایین، لازم نیست آنقدر وضعیت را تراژیک کنی! و مادر با تعجب به من زل می زند و می گوید تو هنوز بچه‌ای، تو نمی دانی زن بودن یعنی چه! و من فکر می کنم واقعا زن بودن یعنی چه؟

و برای اینکه زن بودن را تصور کنم به مادرم می اندیشم. و مادرم یعنی روز تا شب به کارهای خانه رسیدن، و شب هم در اوج خستگی به پدرم اندیشیدن. و پدرم یعنی مردی که موقعی هم که خانه است یعنی باز بیرون بودن. بیرون بودن از طریق ذهن و اندیشه، در خلاء تن. و خانواده، با وجود این باز اموراتش می گذرد. و سالهای سال بعد که پیر می

سالهای جنگ

شوید، بشدت در نوستالژی همان روزها فرورفتن. و فکر می‌کنم که زن همسایه ما هیچ وقت در عمق خود دیگر دارای چنین نوستالژی نباشد. نوستالژی او تا زمان از دست دادن پایش می‌رسد، و بعد از آن دنیا می‌شود یک تکرار بیهوده. زن همسایه ما نه از سارتر چیزی می‌داند و نه از سیمون دوبوار زنش. و تازه نداند هم بهتر است. نه نه،... البته که بداند بهتر است. اگر بداند او می‌شود زنی که بخاطر خودش زن است، و نه بخاطر دیگری. و این چنین دیگر از عصای زیر بغلش خجالت نمی‌کشد و تحمل مشکلات برایش بسیار آسان تر می‌شود.

هر روز که می‌گذرد مرد خانه‌اش و بچه‌ها با عشق بیشتری به او و عصایش می‌نگرند. و او این را می‌داند، اما از آن می‌گریزد. او احساس می‌کند ترحمی در ته این عشق وجود دارد که آن را از عشق واقعی دور می‌کند. و من با وجود زن نبودنم می‌دانم که چقدر اشتباه می‌کند. و مادرم روزهایی که غذای خوبی داریم، با قابلمه کوچکی در دست به درشان می‌زند و آنان را هم مهمان می‌کند. و یادم می‌آید یک بار بمحض اینکه در را بست قابلمه افتاد. من صدایش را شنیدم که سفت و سخت بر سنگفرش حیاط سقوط کرد. و مادر با قابلمه‌ای دیگر این بار مرا به جلو در خانه‌اشان فرستاد. و این بار دختر بزرگش را صدازد. و من فهمیدم که قابلمه نمی‌تواند به عصا اعتماد کند. و حمل را از جنسی دیگر باید. و من به بمب‌ها لعنت فرستادم.

مادر می‌گوید از ماجرای آن صبحانه لعنتی، زن همسایه حالا به حمام عمومی هم نمی‌رود. آن یک روز هفته هم برایش قدغن شد. مادر می‌گوید او در زیرزمین خانه خودش را می‌شوید. با کمک دختر بزرگش. با نایلون بزرگی پیچیده به پای قطع شده‌اش که از تشت بیرون زده‌است، می‌نشیند و با کاسه‌ای سر و روی کف زده‌اش را آب می‌کشد. و تشت که زیاد مناسب نیست، در زیر بدن سنگینش صدا می‌کند و او آه می‌کشد. و دخترش روی گل افتاده مادر را می‌بوسد. مادر گلی تر می‌شود، با محبت به دخترش می‌نگرد و اشکش درست مانند اشک ماهیان دریا در آب پنهان می‌شود. و شاید دریا بخشا اشک ماهیان باشد. کسی چه می‌داند.

سالهای جنگ

زن همسایه حالا لباس بیشتری به تن دارد. لباسهای گل و گشاد، با لچک دراز و دستار. و پای غائب، پنهان می ماند. شاید می شود در این شکل از انعکاس خود در آینه شرمی نداشت. شاید بتوان در این شکل، دوباره یک کل بود. و او حالا بیشتر از قبل عاشق لباسهای کردی خودش است. اما نمی توان سایدگی زیر بغل را پنهان کرد. و این عصای لعنتی چه سریع تازهترین ها را کهنه می کند.

وبه این ترتیب خانه شد مملکت زن همسایه ما. او جغرافیای جهان را بکل فراموش کرد، اگرچه قبل از آن هم چیزی آنچنانی در مورد آن نمی دانست.

و پیوستن من به یک سازمان زیرزمینی کار آسانی نبود. قبل از هر چیز به این علت که پیداکردنشان آسان نبود. برای این کار نشستم و فکر کردم. عقل به من می گفت در چنین شرایطی باید انسانهایی باشند که جور دیگری فکر می کنند، انسانهایی که می خواهند ساز دیگری بزنند. آنهایی که در خیال خود جهانی دیگر درست می کنند بدون اینکه مواد خام فعلا جلو دستشان باشد. و سارتر به کمک آمد. و آیا یک انسان می تواند در شرایط جنگ، به دلیل نگهداری از مادر پیرش از آنچه در بیرون اتفاق می افتد، دوری کند؟ مادری که اگر کسی نباشد مواظبش باشد، خیلی سریع تلف می شود؟ و من مدتها با خودم کلنچار رفتم و به این نتیجه رسیدم که چونکه تنها مادر من نیست که تلف می شود و هر روزه بعلت جنگ صدها و شاید هزاران انسان جان خود را از دست می دهند، پس باید کاری کنم. و اگرچه در همان حال زیاد از تاثیرات کار خودم هم اطمینان نداشتم؛ اما، مهم انتخاب درست در شرایط بحرانی بود. و شبی پای پریده زن همسایه به خوابم آمد و برای تنهایی خود در جایی میان زمین و آسمان گریه کرد. و من که بعلت نامحرم بودنی که از بچگی در خونم چپانده بودند، نمی توانستم در آغوش بگیرم و دلنوائی اش کنم، تنها به نگاه کردن بسنده کردم. و او گفت که تنهایی بدترین شکل ممکن 'بودن' عضوی است که در زمان زندگی هم کاملا برای ادامه حیات وابسته به کل تن بوده است. و هنگامیکه از خواب بیدار شدم، او کماکان در هوا در میان شکوه‌ها و ناله‌هایش باقی مانده بود. و من روز بعدش دانستم

سالهای جنگ

که نمی شود شکوه‌ها و ناله‌ها در میان هوا برای همیشه باقی بمانند. البته اگر چه کاملاً به شدت موج انفجار بستگی داشتند.

من برای اینکه آن سازمان زیرزمینی را پیدا کنم، به خیابان رفتم. به دقت به مردم نگاه می کردم. و سرانجام متوجه شدم که چشم و نگاه آن، بهترین وسیله کشف چنین آدم‌هاییست. و بالاخره یافتم. جوانی از کنار من رد شد و من دیدم نگاه‌هایش جور دیگری اند. ملغمه‌ای از اراده، تدبیر، حزن و ترس. اراده برای تغییر، تدبیر برای پیدا کردن راه، حزن از سرنوشت انسان و سرانجام ترس از باختن و یا رنج مرگ احتمالی. و من قدم‌هایم شل و آهسته شدند. او انتخابی بود متشکل از این چهار جزء. و سارتر را دیدم که در آن طرف خیابان با پیپ سیاه بزرگ بر لبانش و چشمانی که مردمکانش قرینه هم نبودند به من می نگرست. و گفت ادامه‌بده. و من ادامه دادم. اما سارتر چرا نخندید؟ مگر من راه درست را انتخاب نکرده‌بودم؟ و بعدها دانستم که او زیاد به درست یا نادرستی فکر نمی کند آنقدر که به رابطه من و انتخابم فکر می کند. و سارتر جنسی بود از کیفیت و نه از کمیت.

و از روز بعدش نگاه‌های من هم مثل آن جوان شدند، و شاید با عنصری دیگر هم: با صبحانه‌ای که دیگر صبحانه نبود. و این چنین من به یک مبارز تبدیل شدم. مبارزی که تنها خودم و آن جوان و شاید کسانی دیگری که من لازم نبود بشناسم از آن آگاهی داشتند. و به این ترتیب من به شخصیتی مرموز تبدیل شدم. انسانی که در میان مردم بود، اما همزمان از آنها پنهان، انسانی که کسی از هویت واقعی آن خبر نداشت. و آیا می شود نام چنین انسانی را واقعا مبارز گذاشت؟ و من لازم نبود به چنین سئوالی پاسخ گویم. چونکه این انتخاب من بود و ربطی به مردم نداشت. این خوانش من بود از انتخاب خودم و نوع زندگی خودم در آن لحظه. و ما مهمترین انتخابهای زندگی خودمان را جمعی نمی گیریم. بلکه کاملاً فردیست. و تصور کن یک انتخاب فردی را که به نوعی به سرنوشت بشریت گره می خورد!

و مادرم که بیشتر از هر عضو دیگر خانواده به چشمان من نگاه می کرد، متوجه شد که چیزی در من تغییر کرده‌است. و نگرانی را خواندم. در موقع ریختن چائی از قوری دستش

لرزید، و چائی بر روی نعلبکی ریخت. و پدر بزرگ دادش درآمد که چائی را حرام نکن! و پدر بزرگ نمی دانست که مادر دارد به حرامی بزرگتر فکر می کند. و شاید زندگی من، بعد از این به چائی ریخته در نعلبکی بیشتر شبیه می شد تا به چائی در استکان. و این چنین داستان تازه مادر شروع شد، داستانی که هم او آن را می دانست و هم من آن را از بر بودم، بدون اینکه یک بار برای همدیگر تعریفش کنیم. و اصولاً چرا می بایستی دانسته را دوباره بازگو می کردیم. و مادر در عمق وجودش خود را نیز مقصر می دانست زیرا که بارها پیش خدا، درست جلو چشمان ما، از سرنوشت زن همسایه شکوه کرده بود. و بر خود در اعماق خود لعنت می فرستاد که نتوانسته بود غم خود را برای خود نگهدارد. و او نمی دانست که غم تا این حد مسریست.

در کوچهای آن جوان برگشت و با تعجب با همان چشمان غریبش به من نگاه کرد. و چیز زیادی نپرسید. فکر کنم نگاه خود را در همان نگاههای من باز یافته بود. و این چنین اعتماد درست شد و من به سازمان زیرزمینی پیوستم. و روزی هنگام پخش اعلامیه های ضدجنگ به من گفت که این را مردم می خوانند و بهتر از ماهیت جنگ خبردار می شوند، و تازه فراتر از این بهتر می دانند برای توقف جنگ عمل کنند. و من تنها این را می دانستم که وجود اعلامیه های منسجم که از طرف گروهی منسجم بیرون داده می شود، چقدر می تواند در حامیان جنگ اضطراب و عصبانیت درست کند. و من می دانستم که انتخاب من انتخاب او را با چالش مشروعیت روبرو می کند و درست باید هدف مبارزه هم همین باشد. نمی دانم چرا چیزی در درونم بهم می گفت که به مردم زیاد امیدوار نباش، اما به عصبیت و نگرانی طرفت امیدوار باش! و طرف عصبی بود. و زندگی برای من شد زندگی در لحظه ها، شاید این لحظه آخرین لحظه بود، بدون لحظه ای دیگر. و زندگی عمق پیدا کرد و من احساس کردم بهتر دارم صدای انفجار بمبها، گردوخاک آن صبحانه و حال و هوای پای قطع شده زن همسایه را می فهمیدم. و عمق شعر آورد، و برای اولین بار شعر نوشتم و در اعجاز کلماتی که تا همین چندی پیش برایم معمولی بودند بشدت فرورفتم. و سازمان زیرزمینی موقعیکه شعرهای مرا دیدند، بیشتر بهم اعتماد کردند.

سالهای جنگ

و اینچنین روزهای زندگی شدند روزهای اراده، تدبیر، حزن و ترس. و البته فراموش نکنیم همزمان تداوم یک اضطراب سارتری، علیرغم انتخابی که بهر حال کرده بودم. بیپ سیاه و دراز سارتر حال بر لبان من بود، و شاید مردمکان چشمهایم هم مورب می ایستادند و دیگر مثل سابق قرینه هم نبودند.

سال اول مدرسه و البته سال بعد هم، تا پسر کم کم بزرگتر شد، می بایستی هر روز او را از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه همراهی کنم. و راه تنها یک ربع بود، اما او روحش چنان بی قرار بود که سریع حوصله اش سر می رفت و من می بایست در همان مدت کم هم داستانی برایش تعریف کنم. و قهرمانان داستانهایم شیر و روباه و دیگر حیوانات جنگلی بودند. و او چنان در داستان غرق می شد که متوجه فاصله راه نمی شد. و چه سریع به مدرسه می رسیدیم. و لطف و لذت داستان درست در همین است؛ داستان زمان را می کشد، انتظار زمان واقعی را از بین می برد و این چنین زندگی تسلیم رویا می شود. البته من بشدت داستانهای خودم را مسخره می یافتم، داستانهایی فی البداهه که بدون هیچ برنامه و فکر از پیش اندیشیده‌ای از ذهنم بیرون می زدند، اما همین داستانهایم برای پسر بشدت جذاب بودند، و او هر روز با هیجان بیشتری در انتظار داستان بعدی من بود. و درست در همین روزها بودند که دانستم پسر هم از همان جنس من است؛ مردیست گرفتار رویاها که از فواصل بیزار است و نمی داند که زندگی کردن در فواصل البته اصلی ترین بخش زندگی است. و من و پسر چه بدبخت بودیم. ما عجله بسیاری داشتیم برسیم و از لحظه‌های پیش از رسیدن متنفر. من و او نمی دانستیم که آنانی که استعداد زندگی کردن در فواصل را ندارند، زندگی اشان بسیار زود تمام می شود. و لحظه‌ها بیشتر احساس هستند تا تیک تاک ثانیه‌شمار. اما از طرفی دیگر خوشحال بودم که او اینقدر به داستان علاقمند است. زیرا به نظر من کسانی که علاوه بر داستان زندگی خود دارای داستانهای دیگری هم هستند، زندگی پربارتری دارند. آنان می توانند آنگاه که لازم است از واقعیت به خیال‌گریزی بزنند و سنگینی دنیا را زیاد احساس نکنند. و من بی آنکه بدانم داشتم در این مورد به او آموزش می دادم. ولی عجیب این بود که از مسیر مدرسه به خانه، او هیچ علاقه‌ای به داستانهای من

سالهای جنگ

نداشت. و ما تمام راه را با نگاه کردن به درختان، خانه‌ها، آسمان، ابرها و حرف زدن در مورد روزی که او در مدرسه گذرانیده‌بود، سپری می‌کردیم. و من که در تمام عمرم از لذت همراهی پدر به مدرسه بی‌بهره‌بودم، چقدر او را خوشبخت یافتیم. و چقدر از پدر بودن خودم راضی بودم. آیا براستی از مصاحبت میان پدر و پسر در دنیا زیباتر یافت می‌شود؟ البته فمنیسم همسرم گل می‌کند و می‌گوید پس مادر و دختر چی، و یا پدر و دختر و مادر و پسر چی؟ و او حق دارد. و فکر می‌کنم که اگر ما در زمان بچگی خود از موهبت چنین مصاحبت هائی برخوردار بودیم، آیا آن صبحانه لعنتی پیش می‌آمد؟! البته که نه، من مطمئنم هیچ وقت پیش نمی‌آمد. و جنگ ریشه در راهی دارد که پدر و پسر آن را بدون داستان سرائی می‌پیمایند.

و در سال سوم داستانسرائی به‌کل قطع شد. علت هم خریدن ماشینی قدیمی از جانب من بود که دیگر امکان داستانسرائی را به چندین دلیل نداد: اول، کوتاه شدن شدید فاصله خانه تا مدرسه؛ و دوم، امکان گوش دادن به موزیک در درون ماشین. دیگر از از بحث هیجان نشستن در ماشین و ذوق زدگی اش نمی‌گویم که خود دنیائی بود. و من آنگاه بود که علت کاهش میل مردم به ادبیات را یافتیم. منی که در نظر داشتم کم‌کم وارد داستان زندگی خودم بشوم، یک دفعه متوجه شدم که با خریدن ماشین تیشه به ریشه خودم زده‌ام. اما براستی پسر من مجبور بود که به داستانهای من گوش بدهد؟ آیا همین که وجود یک ماشین می‌توانست این چنین داستانهای مرا بشدت بی‌اهمیت کند، نشان از آن نداشت که اساسا داستان، و بویژه داستانهای من، از کمترین ارزش ممکن بهره‌مند بودند؟ آیا داستان اساسا مال دوران خرسواری و شترسواری و با پای پیاده رفتن نبود؟ مال دوران کسالت‌ها. و در زندگی او جائی برای کسالت وجود نداشت.

و در یکی از همان روزها از 'پلی سنتشن' گفت و یک تلویزیون کوچک مختص به خودش در اتاق خودش. و من چند ماهی پول جمع کردم و خریدمش. و او پای باز فوتبال نشست و یک روز هم هنگام گردش در یک مرکز خرید لوکس با اشاره به یک بازی پلی سنتشنی، از نیازش به آن گفت. و من دیدم یک بازی جنگیست! و من جنگ را که علت اصلی تغییر

سالهای جنگ

مکان و گریز از وطن من بود، و در تمام عمرم هم بدان آلوده و هم از آن گریخته‌بودم را خریدم و دوباره به خانه خودم آوردم! و تمام آن شب در فکر فرورفتم. و شاید اوریانا فلاچی دروغ نگفته بود که گفته بود "زندگی جنگ و دیگر هیچ!" و من شاید بیهوده علیه جنگ مبارزه کرده و از آن گریخته‌بودم. جنگ چه واقعی آن و چه دیجیتالی آن جنگ است. برای من میان یک آدمکش واقعی و یک آدمکش دیجیتالی و مجازی فرقی وجود ندارد. مهم این است که این احساس آدمکشی در هر حال وجود دارد و انسان از آن می خواهد لذت ببرد. حال چه لذت واقعی و چه لذت دیجیتالی و مجازی. و من نمی دانستم که آن روزی که من آن فیلم را خریدم، بشریت در واقع در آستانه یک انقلاب دیجیتالی بازیهای جنگی قرار داشت. یک انقلاب واقعی که قرار بود جای انقلاب بزرگ فرانسه، انقلاب اکتبر و دیگر انقلابهای معروف را بگیرد و مردم را به انقلاب دیجیتالی و مجازی عادت دهد. و من از اتاق نشیمن صدای شلیک مسلسل دیجیتالی پسرم را می شنیدم و خون دیجیتالی در جلو چشمانم مجسم می شد. و از کل صحنه تنها همین خون دیجیتالی بود که مرا تسکین می داد. و روزی دست پسرم را گرفتم و به کتابخانه رفتیم. و او با دیدن کتابها و دیدن تصاویر ملون آنها چه شوری پیدا کرد. و من ظفرمندانه یکی یکی کتابها را به او نشان می دادم. سرانجام توانستیم دو کتاب انتخاب کنیم و با گرفتن کارت عضویت آنها را برای مدت یک ماه قرض کنیم. و پسرم کتابخوان شد و من شبها قبل از خوابیدن برایش می خواندمش. اگرچه بعلت عدم تسلط کافی بر زبان از خودم کمی خجالت می کشیدم، اما سکوت متفکرانه او در هنگام گوش دادن به من می گفت که متن بر صدا پیروز است. و خوشحال بودم. تا ناگاه شبی با کمال تعجب گفت بابا همیشه از داستانهای خودت برام بگی، همان داستانهای سر راه مدرسه! و پل ایجاد شد. و من همان شب به اعجاز داستان باور آوردم. و در یک دنیای دیجیتالی، کنار رختخواب بهترین مکان برای داستانسراییست. در اتاقی که چراغ سقفش خاموش است و تو در زیر نور یک چراغ رومیزی به خواندن مشغولی. و پسرم به خواب می رود. و من می دانم آنجا کلمات و جملات ادامه می یابند، و خوابها را شکل می دهند. و بهترین فرزندان فرزندیست که به رویاها از همان اوایل زندگی عادت کند.

سالهای جنگ

اما من هنوز جرات ندارم داستان آن صبحانه، برادرم و زن همسایه را برایش تعریف کنم. فکر می‌کنم داستان خودم کافیه، و من روزی باید آن را برایش تعریف کنم. نسل امروزی، من معتقدم بهتر می‌فهمد چونکه در آرامش گوش فرا می‌دهد. درست در یک شرایط خنثی. بنابراین واقعی‌تر از من است. او با کلمات یک ارتباط عقلانی دارد تا احساسی. و بنابراین بیشتر عمق ماجرا را در می‌یابد.

و من هنوز یک خرسوار علاقمند به داستانسرایی‌ام که ول نمی‌کند. خرسواری که دوست دارد خرسواری را به بهترین لحظه‌های زندگی انسان فرابرویاند. و شبی کله خری را برای پسرمن ناشیانه نقاشی می‌کنم، خری که همه دندانهایش پیداست و می‌خندد، و پسرمن خوشش می‌آید و می‌خندد و دوست دارد فردا در مدرسه آن را به دوستانش نشان بدهد. و دو روز بعد تعریف می‌کند که دوستانش هم کلی خندیده‌اند و لذت برده‌اند. من خوشحالم که آنان لذت برده‌اند، مگر نه اینکه بخش مهمی از ادبیات لذت است و تنها از طریق لذت است که می‌توان احساس را منتقل کرد؟! و شاید داستان جنگ و خود جنگ اساساً چیزی بیشتر از یک خرسواری نیست. یک خرسواری تاریخی که تاریخ بشر مملو از آن است.

و شبی بالاخره به خودم جرات می‌دهم، می‌روم کنار پسرمن می‌نشینم و به بازی پلی‌ستیشنی اش نگاه می‌کنم. قهرمان پسرمن در جنگ پس از کشتن بسیاری بالاخره گلوله می‌خورد، می‌افتد زمین و کشته می‌شود. و پسرمن عصبانی می‌شود. اما با فشاردادن یک دکمه، قهرمان دوباره زنده می‌شود، بر روی پاهایش می‌ایستد و بازی جنگ را از سر می‌گیرد. و این بازی بی‌نهایت ادامه دارد. پسرمن بشدت خوشحال است که هر بار قهرمان خود را زنده باز می‌یابد. و من خون به مغزم فشار می‌آورد. از اینکه جنگ دیجیتال مصائب جنگ را این چنین به سخره گرفته‌است، بشدت عصبانی‌ام می‌کند. به پسرمن نگاه می‌کنم، به چهره جدی و شادش که در پی آن است هر جوری شده قهرمانش را سالم به مقصد برساند. قهرمانی که حتی گاهی علیرغم رسیدنش به مقصد هم دوباره برمی‌گردد و جنگ را از نو شروع می‌کند. و روزی می‌گویند بابا من یک بازی جنگی جدید می‌خواهم. و من می‌فهمم که تکرار یک قهرمان و یک جنگ مشخص حوصله‌اش را سر آورده‌است و او

سالهای جنگ

بدنبال جنگ جدید و قهرمان جدیدیست. و من باز دوباره باید پول پس انداز کنم تا جنگ و قهرمان جدیدی برایش بخرم. و به محض خریدنش می فهمم که بازی این بار به مراتب پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر است. و به همان اندازه پسر من هم به مراتب زرنگتر و حرفه‌ای‌تر در هدایت جنگ و قهرمانش.

ادامه و تکرار جنگ در جهان مدرن، آن هم درست در خانه من (خانه‌ای که تصور می کردم دیگر از آن سالها بسیار فاصله گرفته‌است)، و از طریق پسر من که هیچ خاطره‌ای از دوران زندگی من ندارد، مرا به این نتیجه می رساند که جنگ قبل از اینکه نتیجه حماقت راه‌های موازی باشد، نتیجه یک گزینه شدت قدیمی است که ریشه در خلقت بشر دارد. و من بیشتر این گزینه را آنجا می یابم که برادرم اسلحه‌اش را هر روز تمیز می کند، روغن می زند و با آن عکس می گیرد، و یا در شادی و شغف تفنگچینی باز می یابم که هنگام حمل اسلحه بر دوششان از خود بروز می دهند. جنگ با خود یک غرور و یک شادی غریبی به همراه دارد. و این چنین چهره جنگ طلبان در جلو چشمهایم تطهیر می شوند و به کودکان معصومی تبدیل می شوند، درست مانند چهره پسر من جلو تلویزیون و بازی پلی سیشنی اش!

و مادرش از آشپزخانه فریاد می زند که غذا آماده‌است و میز باید چیده‌شود! بخش تدارکات هم بخوبی مثل اینکه دارد عمل می کند. و همسر من نمی داند که او هم یک تدارکچی است. تدارکچی جنگ دیجیتالی. و قربان و صدقه پسر می شود، روی نازنینش را می بوسد و می پرسد که قبل از خوردن شام آیا دستهایش را شسته‌است. و پسر من مثل همیشه بعلت شدت گرسنگی، که هیجان جنگ آن را فراموشش کرده‌است، می خواهد بگوید که آره، اما با خیره‌شدن نگاه مادرش پشیمان می شود، می دود دستشویی تا دستان آلوده به جنگ و خون دیجیتالی را بشوید. و ضمن غذاخوردن تعریف می کند که حالا با دوستانش می خواهد گروهی بازی کند و برای همین احتیاج به یک یدک دارد. و من باید دوباره پول پس انداز کنم.

آیا فرار من از گذشتهام درست بوده است؟ این آن سئوالیست که این روزها بشدت ذهنم را بخود مشغول کرده است. اگر قرار است زندگی جنگ باشد و دیگر هیچ، خوب چرا همانجا من جنگ واقعی را قبول نکردم؟ آخر مگر نه اینکه جنس اصیل هر چیزی، بهترین آن است؟ اما دوباره سارتر ظاهر می شود و بهم می گوید که فراموش نکنم اورایانا فالاجی تنها یک نویسنده ادبی است و متفکر فلسفی نیست، بنابراین جملات را بیشتر اوقات از سر بازی با کلمات کنار هم می چیند. سارتر می گوید که برای داستان نویسان کلمات بیشتر ابزار بازی برای کشف بیشتر ذهن ناخودآگاهند تا یک تفکر عمیق حول اساسی ترین پدیده های زندگی. و ادامه می دهد که البته این هم مهم است، اما خواننده باید متوجه باشد که صد در صد خود را تسلیم آن نکند.

و من آن شب چقدر خوشحال می شوم. پس هنوز امکان غور و تفحص بیشتر در جهت نفی جنگ وجود دارد. پس فرار من از گذشتهام بیهوده نبوده است. و من چقدر عاشق این فیلسوف غریبه هستم.

و برادرم اول عاشق تفنگ شد. روزی یک بار در سنگرش می نشست و تفنگش را تمیز می کرد. همسنگرهایش مسخره اش می کردند و می گفتند که نکنه می ترسی بچکانی و شلیک نکنند؟! و آنگاه با صدای بلند می خندیدند. و برادرم انگار نه انگار که اصلا روی سخنشان با او بود. او نگاهش چنان در تفنگ غرق می شد که دنیا می شد تفنگ. و فکر می کنم که حق هم داشت. جایی که تفنگ مجرای اصلی حرف زدن است، باید تا جایی که می توان آن را چنان صیقل داد که بیشترین کلمات در کمترین زمان ممکن از دهانش بیرون بریزند، درست مانند شعرگفتن. و شاید برادرم بهترین شاعر جبهه بود. او همچنین با تفنگش عکس می گرفت، تنها، با همزمان، روی تپه، در خاکریز، در دشت بیکران، در شب، صبح زود، سینه خیز، در حال نشانه گرفتن، سوار ماشین، هنگام گشت و خلاصه در هر حالتی که دست می داد. و برادر من که هیچوقت در عمرش هیچ دوربین عکاسی نداشت یکدفعه آنقدر عکس گرفت که چندین آلبوم را با آنها پرکرد. ما هیچ وقت نفهمیدیم او این دوربین را از

سالهای جنگ

کجا آورده بود. تا اینکه بالاخره خبر رسید دوربین را از دشمن در یک حمله به غنیمت گرفته بود. و اسم آلبومها را با شماره نام نهاد. و شماره‌ها از نه صد و نود شروع می شدند و او قصد داشت آنها را تا هزار و یک برساند. و در نهایت اسم آنها را بگذارد 'مجموعه آلبوم هزار و یک'. و این را تحت تاثیر داستانهای شهرزاد، داستانهای هزار و یکشب درست کرده بود. او معتقد بود که آنقدر به بغداد نزدیک بود که بتواند از آن داستانها متأثر شود و تقلیدشان کند، و با اسم گذاری از این دست مرگ را تا می تواند به عقب براند و به تاخیر اندازد. و اتفاقا این حقه گرفت و او توانست تمام دوران جنگ را زندگی کند. او معتقد بود، شانس، از آن روز بمباران سر صبحانه برای همیشه باهانش رفیق شده بود، و هیچ وقت در طی دوران جنگ او را تنها نگذاشته بود. و همین اعتقاد خرافی باعث شد که او تا سرحد دیوانگی، از خود، در جبهه و در طی عملیاتها بی باکی نشان بدهد. و گوئی مرگ هم این را فهمیده بود. تعریف می کنند بارها و بارها از میان دهها خمپاره جان سالم بدر برده بود. تانکی که می خواست او را زیر چرخهایش له کند، همینکه به او رسیده بود یکدفعه زنجیرهایش از کار افتاده بودند، حتی بعضی می گویند بنزینش تمام شده بود و داستان از کار افتادن زنجیرها افسانه بود. او از میدان مین رد شده بود بدون اینکه مینی منفجر شود. و به این ترتیب او سریع مدارج نظامی را طی کرده و فرمانده شده بود.

می گویند با اینکه فرمانده هم شده بود، اما بعضی وقتها هوای عملیات انفرادی به سرش می زد و می رفت از آن سوی جبهه با نفوذ در خط خطرناک دشمن، گروگان با خودش می آورد. می گویند حتی یک بار یک ژنرال را هم آورده بود. و ژنرال بعد از مدتی به علت احساس تحقیر شدید از این عملیات، خودکشی کرده بود. اما همان ژنرال اگر می دانست که برادر من از او عکس گرفته بود، هیچ وقت خودکشی نمی کرد. و برادرم این عکس را بعنوان اولین عکس در آلبوم هزار و یک گذاشته بود.

می گویند او آنقدر عطش انتقام داشت که هیچ جنگی و هیچ عملیات و درگیری سیرایش نمی کرد. او حتی شبها هم خواب جنگها را می دید و به این نتیجه رسیده بود که بدون جنگ زندگی لطفی ندارد و بمباران آن صبحانه هم تنها بهانه‌ای بوده برای اینکه او به این نتیجه

سالهای جنگ

مهم برسد. به نظر او در دوران جنگهاست که روح انسانها به بهترین شیوه ممکن صیقل می یابد و انسان استعدادهای شگرف و پنهان خود را پیدا می کند و آنها را به بهترین وجه ممکن متحقق می کند. او استعلای روح را در پیوند مستقیم با درد و رنج می دانست و کجا بهتر از جنگ هم حتی جسم می توانست درد و رنج بکشد. او کم کم از تکه پاره های تن سربازان لذت می برد و آن را نشانه عمق زندگی انسان می دانست. به نظر او آنانی که تحمل چنین رنجهایی را دارند، از بهترین هایند و همواره دیگر انسانها به آنها رشک می برند. جبهه برای او جایی بود که مرگ با حضور عریان خود زندگی را هم عریان می کرد.

واقعیت این است که دوران جنگ و بودن مداوم در جبهه و فرمانده شدن، برادر مرا برای همیشه چنان به جنگ عادت داد که دیگر در دلش هوای پیروزی وجود نداشت. او به جنگ رسید و همانجا برای همیشه متوقف شد. او جنگ را بخاطر خود جنگ دوست داشت. شد شیوه اصلی زندگی. یک نوع زندگی که در آن همیشه احساسات و توان آدمی در اوج می بایست باقی می ماند برای اینکه بتوان زیست و بتوان ادامه داد. و هنگامیکه از او پرسیدند بالاخره این جنگ روزی پایان می یابد و او بعد از آن می خواهد چکار کند، برای مدتی ساکت باقی ماند. بعد گفت می خواهد روی آن فکر کند. و به سنگرش رفت و نامه ای بلند بالا برای رهبران کشور نوشت. لپ کلام او به آنان این بود که بهترین طریق بدست آوردن پیروزی، پیروزی بر دشمن کنونی نیست، و آنان در صورت شکست همین دشمن هم باید به جنگ با دشمنان دیگر ادامه بدهند. و توضیح داده بود مادام که همیشه مرزها وجود دارند پس همیشه دشمنان هم وجود خواهند داشت، تنها بحث بر سر این است در کدام مرز بعدی با دشمن بعدی مواجه می شوند. و به رهبران توصیه کرده بود نقشه منطقه را جلو خود بگذارند و بدقت مرزها را بررسی کنند. و خوشحال آن شب بعد از سالها به خواب عمیقی فرورفته بود. و همان شب یکی از بهترین خوابهای زندگی به سراغش آمده بود. و در خوابش با فرشتگان خدا عکس گرفته بود، با همان دوربین عکاسی دشمن. فرشتگان برای عکس گرفتن با او از هم سبقت گرفته بودند و همه آنقدر زیبا بودند که واقعا نمی شد تشخیص داد کدامیک زیباترند. و در همان خواب فهمید که می توان زیبایی را بر خلاف زندگی بر روی

سالهای جنگ

کره خاکی به یکسان و عادلانه تقسیم کرد، و برای همیشه به حس حسادت خانمها پایان داد. و صبح بعدش همینکه از خواب بیدار شده بود، در حالیکه مدام به خوابش فکر می کرد یکدفعه متوجه می شود که چه گناه کبیری ازش سرزده بود که فرشتگان را با زنان قاطی کرده بود، آخر نه اینکه فرشتگان از جنس آدمی نبودند و بکل از سرشت دیگری بودند؟ و برای اینکه گناه خود را بشوید و یا از شدت آن بکاهد، برای روز بعد دستور عملیات صادر کرد.

هدف گرفتن تپه‌ای بود که به کرات دست به دست شده بود. برای این کار عملیات بزرگی لازم نبود. او تدارکات کار را بسیار سریع انجام داد و به سربازانش گفت که پیروزی در عملیات این بار، بر خلاف دفعات قبل تنها بر اساس یک مقدر از قبل تعیین شده امکان پذیر است و او در این مورد اطمینان کامل دارد. و ادامه داد که اگر این اطمینان را سربازانش هم داشته باشند ضریب پیروزی تا بی نهایت بالا خواهد رفت. و عملیات با شلیک آتشبارها شروع شد و ساعتی مانده به سپیده دم حمله آغاز شد. اما بعلت آمادگی دشمن و استحکامات سنگرهایشان، عملیات بعد از مدت کوتاهی بشدت شکست خورد و تعداد زیادی کشته و زخمی به جای گذاشت. نیروها حتی به سختی توانستند عقب نشینی و تمام روز بعد ناچار شدند در سنگرهایشان موج بمباران آتشبارهای دشمن را تحمل کنند.

بعد از آن شکست سنگین برادر من فهمید که الزاما دیدن فرشتگان در خواب به معنای رحمت نیست، و حتی می تواند به معنای شکست، فاجعه و مرگ هم باشد. و او این را به حساب حسادت آنها نسبت به انسانها گذاشت. آخر مگر نه اینکه آنگاه خداوند انسان را آفرید، آنان را به سجده در مقابلش واداشته بود! و آخر، چگونه موجودی که میراست قابلیت سجده کردن در مقابل خود را دارد؟ و نیز اطمینان داشت که فرشتگان خواب شب قبل از عملیات را به خدا گزارش نداده بودند و برای همین عملیات آن روز کاملا از حیثه رحمت ایزدی بهر بوده. و او در نهان خود احساس نفرت عجیبی نسبت به فرشتگان پیدا کرد و شیطان را صادق تر یافت.

یکی دو روز بعد از آن عملیات پیامی برایش فرستاده شد که در آن از او درخواست شده بود برای دیدار رهبران به مرکز برود. و او تمام راه مردد بود، و اطمینان داشت که این دیدار

سالهای جنگ

تنها برای مواخذه، تنبیه و برکناری او از پستش بعلت شکست فاجعه‌بار عملیاتش بود. شاید حتی او را دستگیر می‌کردند و در یک دادگاه صحرایی به اعدام هم محکوم می‌کردند. و او در همان سفر، خود را برای مرگ آماده‌کرد. و خود را احمق پنداشت که چرا در خواب آن شب در چهره فرشتگان بخوبی خیره نشده‌بود تا از طریق شناختشان خواب خود را بهتر تعبیر کند.

رهبران با جدیت با او دست دادند و در یک اتاق بزرگ بدور میزی بزرگ نشستند. بر خلاف انتظار او آنان با نامه‌اش شروع کردند. نامه‌ای که او بعلت خواب آن شب و عملیات نظامی اش بکلی فراموشش کرده‌بود. و اخمه‌ایش از هم باز شدند و سرپا گوش شد. آنان گفتند که نامه او را خوانده‌اند و بشدت از مسائل مطرح شده در آن متأثر شده‌اند. مسائلی که جای تامل بسیار دارند و بنابراین باید حولش گفتگوهای جدی صورت گیرند. آنها حتی او را فردی با خصلت تحلیل استراتژیک دانستند. استعدادی که هر کس نمی‌تواند دارای آن باشد و برای کسب آن تحصیلات و یک رشته توانمندیهای اکتسابی نیز لازم بودند. و از او توضیح بیشتر خواستند. برادر من که آمادگی کافی نداشت و بشدت احساس خستگی می‌کرد، خستگی که ناشی از شک وارده بر خودش بود، با تمام توان باقیمانده‌ای که داشت سعی کرد جملات نوشته در نامه ارسالی اش را بیشتر و دقیق‌تر توضیح دهد. و با کمال تعجب دید که از عهده آن برآمده‌است، زیرا در چشمان رهبران علاقمندی آنان را به بحث بخوبی تشخیص می‌داد. او گفت که بر خلاف عقیده بسیاری جنگ یک پدیده بسیار عادی در زندگی بشر است و شاید حتی مهمترین پدیده‌باشد، و برای استدلال بهتر به هراکلیتوس، هگل و مولوی مراجعه‌کرد. او گفت بعقیده هراکلیتوس که بیشتر از دو هزار و پانصد سال قبل زیسته‌است ستیز و کشاکش میان اضداد یگانه واقعیت و عدالت جهانی است (روی عدالت تاکید ویژه‌ای کرد)، و بنابراین جنگ نفس عدالت است. گفت که حتی هگل هم که دو هزار و سیصد و پنجاه سال بعد از هراکلیتوس زندگی کرده‌بود نیز باز به این امر اشاره جدی داشته و تضاد را عامل اصلی پیشرفت سیر تاریخ دانسته است، و در پایان با آوردن شعری از مولوی "شب نبد نوری ندیدی رنگ را / پس به ضد نور پیدا شد ترا" نتیجه تمام

سالهای جنگ

گرفت که این ضد نور بودن خود دنیائست. البته همزمان تاکید کرده بود که این دیدگاه بشیوه بدوی در میان بسیاری از مردمان یافت می شود، از جمله در میان سرخپوستان آمریکا. و حتی شکست سرخپوستان را نه به علت قدرت فائقه تکنولوژی اروپائیان، بلکه به علت فراموشی این دیدگاه از طرف آنان در مقاطعی دانسته بود. و با این جمله به سخنان خود پایان داده بود "جنگ ادامه سیاست نیست، بلکه این سیاست است ادامه جنگ است!"

بعد از پایان جلسه، هیچکدام از رهبران به شکست عملیات اشاره ای نکرده بودند. و او تنها در جملات یکی از آنها که گفته بود شهادت بخشی از زندگی در جبهه است، بخشش خود را تشخیص داده بود. و این چنین نبوغ برادرم به کمکش آمد و او را از یک دادگاه صحرائی حتمی نجات داده بود. البته نبوغ استراتژیکش باعث ارتقاء درجه و یا موقعیتش نشد. و او فکر کرد که در آینده با کارکردن بیشتر بر روی این قسمت از هویت خود، حتما خود را به این مسیر هم خواهد انداخت. و منتظر ماند تا سنش بالا رود، که سن بالا بخش مهمی از اتوریته فکریست.

و سوار بر ماشین به جبهه برگشت. آن روز به جز برادرم و رهبرانی که او با آنها جلسه داشت، کسی دیگر در این کشور و در سرتاسر جبهه ها نمی دانست که این روزها را دیگر پایانی نیست. او از پشت شیشه ماشین به آسمان پهناور نگریست و از آنجا گستردگی جهان را با همه مرزهای درون آن در نظر خود مجسم کرد. مرزهایی که می توانستند هم هویتها را حفظ کنند و هم آنها را به خطر اندازند. و او چقدر از ابرها و رنگ آسمان متنفر بود که نشانی از هویتها و مرزها نداشتند و تنها دوست داشتند بگذرند و دیگر هیچ. و هیچ بودگی برایش مترادف با گذر بود. و جنگ آن چیزی بود که می توانست به مصاف همه اینها برود و معنا را در حالت ایستای خود خلق کند و بدان استحکام ابدی ببخشد.

برادرم آن روز به صبحانه چند سال پیش هم فکر کرد. و در دل خود سپاسگزار آن خلبان احمقی شد که با کار خارق العاده خود باعث رهاشدن استعداد او شده بود. استعدادی که چون ققنوس از میان خاکستر بمبارانها برخاسته بود؛... خاکستر منزل ما و همسایه ما.

سالهای جنگ

و زن همسایه ما به بزرگ کردن بچه‌هایش می‌اندیشد. او که شش تا بچه از ده سال به پایین دارد (پنج دختر و یک پسر، پسره از همه کوچکتر است)، احساس می‌کند بعد از ازدست دادن پایش حالا تعدادشان دوازده تایند. و داشتن بچه در زمان جنگ، در زمانی که صبحانه هم در امنیت نیست، چه بلایی می‌تواند باشد! اما او شکرگزار است. هر نوبت نماز با حالت نشسته، چنان در مانده از خدا طلب کمک و مغفرت می‌کند که دل آدم درد می‌گیرد. و من طلب کمک را می‌فهمم، اما طلب مغفرت را نه. اما او در ته دلش معتقد است بعلت گناه شدیدی که ازش سرزده‌است توسط خدا مجازات شده‌است، آن هم به سخت‌ترین شیوه ممکن. و هنگام طلب مغفرت تنها بچه‌هایش را جلو می‌اندازد، و او ایمان دارد که دل خدا برای بچه‌هایش خواهد سوخت و شاید اساسا مجازات او بازکردن در رحمتی بزرگ به روی بچه‌ها خواهد بود. و اینجا لبخند می‌زند و مهربانانه سرش را بلند می‌کند و به سقف خانه می‌نگرد. و شاید خدا آنجا در گوشه سقف خانه باشد و امروز بخاطر دل تنگ او بخشی از زندگانی مهم خود را گذرانده باشد. هرچند که نمی‌توان گفت خدا زندگی می‌کند یا می‌میرد. زیرا که این مفاهیم، مفاهیمی مادی و بشری و این دنیائی‌اند و نمی‌توانند بازگوکننده حال و هوای او. و من به یاد فویرباخ می‌افتم که گفت خدا ساخته دست بشر است و عینیت آرزوهای بشر در توان بخشی به خود. و شاید آنجا گوشه سقف، خود زن همسایه ما بود که به زن چلاق پایین روی جانماز می‌نگریست؟ شاید او بدون اینکه بداند از خود طلب کمک و مغفرت می‌کرد؟

اما راستی او چه گناهی مرتکب شده‌بود؟ زن همسایه فکرش را به‌کار می‌اندازد و گذشته‌نه چندان دورش را بارها و بارها بسر می‌کند. و یافتن گناه بزرگ چه دشوار است. اینکه روزی به حرف پدر و مادرش گوش نکرده‌بود؟ یا با دختر رفیقش دعوا کرده و دل او را آزرده‌بود؟ یا اینکه در خفا و بدور از چشم خانواده چیزی اضافه برداشته و خورده‌بود؟ و یا شاید خوردن خاک در زمان بارداری‌هایش بود؟ و او چقدر خاک می‌خورد. خاک حیاط که هیچ طعمی نمی‌داد، اما بشدت باعث تسکینش می‌شد. اما نه، حالا یادش آمد، حالا آن را یافت، ... گناه کبیر همانا فقر بچه‌هایش بود. و او چهره معصوم و بی‌گناه آنان را جلو

سالهای جنگ

چشمانش مجسم کرد و چند دانه اشک بر روی گونه‌هایش پدیدار شدند. و خدا هم آنجا گوشه سقف گریست و اشک‌هایش بر روی جانماز افتادند. و من اینجا از نیچه بدم آمد که گفت خدا مرد. من دوست ندارم چنین خدائی بمیرد، اگرچه کار زیادی هم از دستش برنیاید. گاهی وقتها ما تنها به مصاحبت نیاز داریم و دیگر هیچ. و خدا شاید تنها عبارت باشد از یک نیاز درونی به مصاحبت هنگامیکه آنان دیگر همه رفته‌اند و نیستند. و یا شاید هستند، اما در واقع نیستند. زیرا هر بودنی بودن نیست، و هر نیستی هم نیست نیست. و خدای آن روز یک بودن بود در جهانی که نیستن بود.

و به همسرش فکر کرد. و چهره او را معصومتر از بچه‌هایش یافت. و کسی نمی‌داند چرا او در میان همه مردهای عالم به او شوهر کرده‌بود. و او یادش می‌آید تنها شوهر کرده‌بود، و نه چیزی دیگر. و زمان چه سرعت گذشته بود و بچه پشت سر بچه به دنیای کوچکشان قدم گذاشته‌بودند. و او همه را دوست داشت. و ناگهان سر جانماز چنان شادی و مهری در قلبش پدیدار گشت که از شکوه و شکایت‌های چند لحظه قبل خود بشدت پشیمان شد. و علیرغم غیبت یک پایش، چنان چست و چالاک برخاست که از خودش متعجب شد.

دختر بزرگش طبق معمول مشغول کارهای خانه‌بود. به خواهر و برادرهایش می‌رسید، بویژه برادر که از هم کوچکتر بود و هنوز دو سال داشت. و کسی نمی‌داند این جثه‌های کوچک چگونه آن صبح از بمبها گریخته‌بودند. و همسایه‌ها معتقدند که کار کار خداست. و اگر خدا بعضی چیزها را نمی‌دهد، اما بعضی چیزهای دیگر را می‌دهد. و زن همسایه ما فکر می‌کند که کاشکی تعداد آن بعضی چیزهای دیگر بسیار بیشتر بود. و نمی‌داند تا چه اندازه از لطف خدا در آن روز بمباران سپاسگزار باشد. و لبانش را گاز می‌گیرد و می‌گوید استغفرالله! و شیطان که پشت پنجره خود را قایم کرده‌بود از ناتوانی بشر خنده‌اش می‌گیرد و چقدر خوشحال است که به آدم در روز خلقت سجده نیاورد. آخر خاک و سجده؟ مگر یک موجود می‌تواند از خاک باشد و آنگاه چنین خود را برتر احساس کند؟ و حالا شیطان راز جنگ انسانها را بر سر خاک درک می‌کند. آنها در حقیقت دارند برای خود می‌جنگند، خاک چی و کشک چی! و به راز دروغ بزرگ پی برد. آنرا در دفتری که در سوراخ

سالهای جنگ

شاخص پنهان کرده بود، یادداشت کرد و پیش خودش گفت دفعه بعد که خدا را دید این را یادآوری خواهد کرد تا اینکه او را احمق نداند.

برادر کوچک در حیاط با خاک بازی می کرد و هنوز نمی توانست مگسها را از خود دور کند. مگسهای سمج تاریخی، مگسهائی که تا زندگی وجود داشته انگلی زیسته اند. و شرم هم نمی کنند. و خواهر بزرگتر سر می رسد و با تکه پارچه ای کهنه دماغش را پاک می کند و مگسها برای چند لحظه ای پراکنده می شوند. اما کماکان هدف را زیر نظر دارند و سریع برمی گردند. و این بار چیز کمتری یافت می شود، اما آنان باز هستند و نمی روند. و مگسهای بزرگتر که عصبانی اند گاز می گیرند و پسر بچه به گریه می افتد و مادر قربان صدقه اش می رود، عصایش را بر روی زمین پرت می کند و او را بر یگانه پایش می نهد و می بوسد. و بچه با شنیدن بوی تن و سینه مادر آرام می گیرد، و لب و لوجه هایش آویزان می شود.

از عصر به بعد که هوا خنک می شود کوچه پر از بچه ها می شود. از این سر کوچه به آن سر همه می آیند. و بچه های همسایه ما هم می روند. و مادر در خنکای حیاط زیر تنها درخت سیب می نشیند و نفسی تازه می کند. و غروبها زندگی چه دل انگیز است. غروبهای که او همیشه آنها را دوست داشته است. و شاید علت برگشتن همسرش به خانه بعد از پایان کار باشد. با هم می نشینند و زیر درخت سیب بر روی تخته سنگ بزرگی که از قدیم الایام آنجا بوده جای می خورند و صحبت می کنند. آنان صحبت زیادی با هم ندارند. از ابتدا هم همینطور بود. زندگی آنان بیشتر در سکوت و در نگاه سپری می شد. و کلام شاید مال آنانیست که جسمای زیاد خسته نیستند. و تعداد کلماتی که در توبره ذهن آنان هم بود در واقع زیاد نبودند. مادرم می گوید مرد همسایه امان واقعا مرد فوق العاده ای است. من هم موافقم. و مادرم مرتب آن را تکرار می کند، و من هم مرتب موافقم.

و شب که می شود همه دور سفره جمع می شوند. نان خشک تریب شده در دوغ همراه با سبزه چه طعمی دارد. و بچه ها چه زود خوابشان می گیرد. و شب چه زود اینجا شب می شود. و تنها کسی که اینجا دور سفره و هنگام شب بشدت غائب است سارتر خودمان است.

او آنجا نیست، اگرچه بشدت معتقد است که روزی آنجا حضور پیدا خواهد کرد. و درون این خانه اساساً انتخابی وجود ندارد و آنچه هست ذات است، یک ذات ازلی و ابدی که امتداد می‌یابد. ذاتی پنهان شده در چین و چروکهای صورت مرد خانه، در هیاهوی مگسها و نیز در پائی که مدت‌هاست بمبها آن را با خود برده‌اند. و اینجا اساساً زنی هم وجود ندارد آنگونه که سیمون دوبوار می‌گوید. اینجا فقط آدم‌هایند، آدمها در کلی‌ترین معنای خود، و شاید تنها مرد خانه است که جور دیگر است، آن هم در سطح بسیار نازلی. تنها سکوت است که می‌تواند چنین منظره‌ای را توصیف کند. و سکوتی از همه جنس.

و من یک شب هنگام خواب در رختخواب فکر می‌کنم که شاید برادرم بتواند سرانجام کاری کند، و خنده‌ام می‌گیرد. یا شاید مبارزه زیرزمینی من بتواند سرانجام کاری صورت دهد، و این بار کمی خنده‌ام می‌گیرد. احساس من آخر این است که باید یک نسل کلا فدا شوند. و آنانی که هم اکنون هم فدا شده‌اند بیشتر فدا خواهند شد! و تاریخ چقدر مسخره‌است. و مبارزه هم در واقع چقدر مسخره می‌تواند باشد. و به سیزیف فکر می‌کنم. شاید ما بیشتر هم هستیم، شاید ما خود همان سنگیم که بر دوش او بود، نه خود سیزیف! نکند ما تنها داریم ادا در می‌آوریم؟ اما نه، اینگونه نیست. ما تنها از جور دیگری هستیم، ... همین.

مرد خانه در دل تاریکی شب می‌گوید پشتم درد می‌کند، انشالله امشب خوب می‌شود. و زن همسایه ما تازه متوجه می‌شود که همسرش امروز زیاد لم داده‌بود. می‌گوید کجای پشتت؟ جواب می‌دهد کمرم، درست نزدیک مهره‌ها. می‌گوید زیاد درد می‌کند؟ و مرد خانه می‌گوید آره، البته گاه‌گداری. و تمام شب ناله می‌کند. و ناله‌هایش با گریه پسرش که چند باری از خواب بیدار می‌شود در هم می‌آمیزد.

صبح نمی‌تواند از جایش برخیزد. مثل یک مجسمه شده‌است، سفت و محکم و کشیده. و زن همسایه پشتش را مالش می‌دهد، با آب گرم می‌شوید، کمی وازلین می‌زند و سرانجام با پارچه‌ای آن را می‌بندد، و روی آن هم کمر بند کردی! پشتوین! مرد کمی آرام می‌گیرد و خوابش می‌برد. و سرتاسر آن روز بچه‌ها مواظب هستند زیاد سروصدا نکنند که پدرشان خواب است و درد دارد. اگرچه او دوست دارد صدای بچه‌هایش را که از حیاط می‌آید در

سالهای جنگ

درون سکوت اتاقش بشنود. صدا، لطف خاصی دارد و نیرو می دهد. و به یاد او می آورد که در این دنیای لاگردار تنها نیست، اما همین صدا در عین حال بشدت در قعر درونش مضطربش می کند. آنجا در پائین شش انسان کوچک وجود دارند، شش انسانی که هنوز نمی دانند زندگی و آن بیرون یعنی چه. اما گریه نمی کند. او از گریه بیزار است. معتقد است گریه سرایت می کند و این خوب نیست. و زندگی بیش از گریه، کار و زحمت لازم دارد. حتی با کمترین نتیجه هم.

دو روز بعد مادر سوپ درست می کند و به خانه همسایه‌امان می رود، البته همراه یک شکسته‌بند تجربی، پیرمردی که در آن طرف شهر زندگی می کرد، پیرمردی که مرا دنبالش فرستاده بود. و پیرمرد بعد از معاینه‌ای چند می گوید خوشبختانه زیاد مهم نیست و کمر رگ به رگ شده است. رگ را سر جایش می آورد. مادر پول کش رفته از پدر را به زیر بالش سر می دهد، و دعائی زیر لب می خواند. و نمی داند چرا، اما من در خانه‌امان گریه‌ام می گیرم. و لعنت می فرستم به خلقت. شیطان می خندد و مادر همین که متوجه می شود، نفرین می کند. می گوید مرد که نباید مثل زنها احساساتی باشد، از زن همسایه‌امان یاد بگیر! و من هیچوقت یاد نمی گیرم. فکر کنم انسانهای احساساتی اساساً اهل یادگیری نیستند. آنها تنها جلو احساس را رها می کنند. البته شاید احساس بهترین شیوه یادگیری باشد، زیرا که مستقیم دریافت می کند، بدون هیچ پیچ و خمی. پیچ و خمهایی که چنان تو را لوله می کنند که به زحمت خود را دوباره باز می شناسی.

پدر هیچ وقت کش رفتن پولهایش را نفهمید. شاید هم می دانست و اما به روی خودش نمی آورد. شاید او این را بخشی ساده و طبیعی از زندگی زناشویی می دانست. اما از طرف دیگر کاملاً مطمئن بود که مادر با این پولها به جز کار خیر دنبال چیز دیگری نیست. اما چونکه در نهایت این مهر پول بود که بر فکر او مسلط بود، برای همین سعی می کرد تا حد ممکن کمترین پول کش رود. او مادر را دوست داشت و گاهی وقتها سر این پولها سر به سرش می گذاشت. مادر همیشه البته انکار می کرد. یک انکار دوست داشتنی. او اگرچه می

دانست این انکار دروغ است و گناه دارد، اما چونکه برای کارهای خیر خرجش می کرد، ترسی از بقول خودش روز قیامت نداشت.

مرد همسایه بالاخره بعد از چند روز بلند شد و سر پاهایش ایستاد. خوش و خرم پائین آمد، بچه کوچکش را در بغل گرفت، او را بوسید و به خیابان برای پیدا کردن کار رفت. زن همسایه‌امان با عجله، تکیه بر عصای همیشگی، پیمانه‌ای آب پشت سرش بر روی زمین ریخت. گردوخاک خفیفی از زمین بلند شد. بچه‌ها که پشت در، منظره پیش روی خود را نظاره می کردند، بعد از رفتن پدر به پروپای مادر البته با احتیاط پیچیدند. مادر لنگان لنگان وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست. بچه‌ها مثل همیشه در حیاط پخش و پلا شدند. آفتاب آن بالا بالاها گرم و گرمتر می شد، و این چنین زندگی ادامه داشت.

مبارزه چیزی است از جنس ابر. گاه سیاه، گاه سفید،... لطیف است، پر باران است، اما در همان حال باد می تواند آن را با خود ببرد. ابری در پهناهای گسترده که چیزی جز افقهای همیشه باز در منظر ندارد. پر از امید، پر از اضطراب و پر از بودن خود. برای همین بسیار جذاب. و این جذابیت برای بسیاری دیدنی است و نه شرکت کردنی! و چه کسی است که بودن خود را دوست نداشته‌باشد؟ مگر اینکه با ترس شدید و یا عاطفه شدید این بودن را پس رانده باشند.

در سازمان زیرزمینی گفتند ما در دوران سختی بسر می بریم. کشور و جامعه در زیر فشار جنگ کمر خم کرده‌اند، جنگی را که پایانی بر آن متصور نیست. و کار ما این است که به این جنگ پایان دهیم. و البته به کسانی که ادامه‌دهنده این جنگ هم هستند. به این ترتیب ما جلسات متداوم مرتب داشتیم. به اخبار گوش می کردیم، روزنامه می خواندیم، نشریات مخفی به‌دستمان می رسید، بحث حول و حوش مسائل روز داشتیم، و از همه مهتر اینکه کتاب می خواندیم، کتابهایی که از بالا توصیه می شدند. و همین کتابخوانی راه مرا به کتابخانه شهر، که قبلا زیاد می رفتم و حالا فراموشش کرده‌بودم، را دوباره بازکرد. و با اولین قدمی که به فضای کتابخانه شهر گذاشتم، دانستم در تمامی این سالها چه اشتباه بزرگی کرده‌بودم. قبل از هر چیز به‌خاطر فضای بسیار باز و سقف بلند داخل کتابخانه که کاملا با

خانه‌ها تفاوت داشت. فضائی که نمادی از فضای کتاب بود. و بعد به‌خاطر کمدهای زیاد کتابها که به درازای دیوارها و نیز پشت سر هم چیده‌شد بودند. و بوی کتابها که تماما فضای داخل کتابخانه را پر کرده بودند. بویی ویژه از 'بودن'ی ویژه. و من آنجا بهم الهام شد که اینجا قلب جهان و قلب 'بودن' است. جایی که اطمینان می‌بخشید و من در آن فضاهای پر از ترس و اضطراب بیرونی، احساس امنیت کامل و دارا بودن کامل حق را می‌کردم. و این احساس بعثت حضور بسیار اندک مردم کتابخوان در کتابخانه، در من بشدت تقویت می‌شد. زیرا این حضور اندک به من می‌گفت که من دارم کاری را انجام می‌دهم که اکثریت قریب به اتفاق مردم با آن کاملا بیگانه‌اند. و کار من اعلام این بیگانگی و زدودن آن از اذهانشان بود. درست مانند کار یک پیامبر، اگرچه دوران پیامبرها مدتهای بسیاری بود به‌سرآمده بود و دیگر خداوند کسی دیگر را به این کره خاکی نمی‌فرستاد. اما چرا خدا و چرا پیامبر او؟... چرا ما خود نتوانیم؟ و من در یک عصر قشنگ پاییزی احساس پیامبری بهم دست داد. پیامبری که خود می‌توانست خدای خود هم باشد. خدا و پیامبر با هم. بدون هیچ مرزی. و این چنین من شدم احساسی بهم آمیخته از خدا بودن و پیامبر بودن. احساسی که در تمامی این سالها برغم قدرت حضور آن در وجودم، اما بشدت از ابراز آن خودداری ورزیده‌ام. زیرا که ندائی به من می‌گفت دوران اعلامها گذشته، و تنها باید کار کرد. و شاید اشتباه خدا و پیامبرهایش این بوده که همیشه اعلام کرده‌اند، و این اعلام که باخود نوعی احساس از خودراضی بودن را به همراه داشته، کار آنها را بتدریج خراب کرده‌است.

و آن نسل، نسل کار بود. نسلی که پای در جای پا خدا نهاد. نسلی که مانند مسیح همیشه صلیب خود را بدوش می‌کشید و آماده مرگ بود. و من این صلیب را همه جا به‌همراه داشتم: در خانه، در محله، سر کار، مدرسه، در کتابخانه و خلاصه همه جا. اما هیچوقت احساس سنگینی نکردم. صلیب به بخشی از وجودم تبدیل شده‌بود. حتی از حمل همیشگی آن لذت هم می‌بردم. گاهی وقتها در تنهایی خود باهانش گپ می‌زد، حال و احوال همدیگر را می‌پرسیدیم؛ و دوباره سکوت می‌کردیم. و شاید علت همانا همدلی و هم سخنی با صلیب بود که مرا آنقدر آدم محبوب و کم سخنی بار آورده‌بود. آدمی که بر خلاف وظیفه خطیری

سالهای جنگ

که برای خود قائل بود، با مردم زیاد قاطی نبود! و البته همین هم باعث شد که کمتر شناخته شوم و بتوانم دوران طولانی دوام بیاورم. در چنین دورانی، کتاب بهترین پناهگاه و بهترین رفیق است. تنها کسیست که خیانت نمی کند، و یا در نیمه راه باز نمی ماند. و چه دردی کشنده‌تر از تنهابودن در ادامه راه!

و خنده. خنده‌هایمان چه طولانی و چه جاندار بودند. و می بایست بخوبی می خندیدیم! 'تن'هایی که برازنده و مناسب فوران انرژی مان نبودند و گاهی وقتها با سر محکم به زمین می خوردیم. درد زخم و دوباره پاشدن. و دوباره... خندیدن. و من آن سالها را کماکان دوست دارم. در زندگی هر انسانی لحظه‌هایی هستند که هیچ لحظه دیگری به پای آن نمی رسد. و تا نگذرند، نمی دانیم. و شاید برای همین هم هست که آن لحظه‌هایمانند. و من آن سالها کشف کردم که 'بودن' چیزیست فراتر از 'من'، چیزیست میان 'من' و 'آنها'. یک آمد و رفت دائمی، تا زندگی هست.

روزی بحثی مطرح شد. عده‌ای گفتند که یک مبارزه جدی، تفنگ می طلبد. و اینچنین، بحثی شروع شد که تا آنزمان مطرح نبود. و ما که تنها به پخش اعلامیه، پخش نشریات، جلسات، سمپات گیری و تبلیغات غیررسمی و روزانه در گفتگو با مردم و در محافل بسنده می کردیم، یکدفعه در مقابل پرسشی سنگین قرار گرفتیم. گفتند که تنها کلمات راه به جایی نمی برند و باید عملاً کاری کرد و این عمل در تفنگ فرموله شد. گفتند که با تفنگ می شود در شرایط نفرت عمومی و ادامه جنگ می توان به خیزش مردم رسید و پایان جنگ را عملاً به پایان قدرت سیاسی پیوند داد، درست مانند روسیه جنگ اول جهانی که در آن بلشویکها با قیام علیه جنگ، پایان رژیم تزاری را بنوعی رقم زدند. پشتوانه آنان وجود اعتراضات مردمی بود که اینجا و آنجا در بعضی شهرها پیاشده بودند. اما این بحث می بایستی به رهبری می رفت و در آنجا در موردش تصمیم گرفته می شد. در مقابل، بخش دیگری معتقد بودند که همین اعتراضات نشان از آن دارد که خود مردم کار را با این تجمعات می توانند یکسره کنند و کار ما هم روشنگری و بسیج نیرو در این مسیر است. این بخش می گفت سرکوب مردم بیخاسته مشکل است، اما سرکوب جمعی بیخاسته بسیار

سالهای جنگ

آسانتر. و نیروی ما این چنین تقسیم شد. هواداران خط جدید در کارها زیاد شرکت نمی کردند و آن را بی فایده و تکرار مکررات می دانستند. و من که نه این بودم و نه آن، بعلت وابستگی و علاقه شدیم به کار، به همان روال سابق به فعالیت‌هایم ادامه می دادم. و به همین علت مسئولیت بیشتری بهم دادند. من پلکان ترقی را طی کردم و درست مانند برادرم داشتم به یک استراتژیست تبدیل می شدم، اما استراتژیستی در حد دست چنم. استراتژیستی که هیچ وقت از طرف رهبران فراخوانده نشدم. واقعیت آن بود که من با عمل خود می توانستم ادامه کار را بیشتر تضمین کنم و در آن شرایط سخت بقبولانم که نفس کار از همه چیز مهمتر است. و تنها بعد از مدتها بود که نشستم و توانستم مانند یک استراتژیست فکری، و نه عملی، به افکار خودم سر و سامان بدهم و در مقاله‌ای بنویسم که ما ارگانی هستیم با دو پا، و برای راه رفتن باید از این دو پا استفاده کرد. و من به عنوان یک سازمانگر از عهده این کار بخوبی بر می آمدم. من بر خلاف برادرم یک بسیجگر خوب نیرو بودم. اوئی که در بیابانها به بخشی از جنگ برای پایان جنگ تبدیل شده بود و منی که در همان کوچه پس کوچه‌های شهر کوچک صبحانه با فاصله گرفتن از طرفهای جنگ به پایان جنگ فکر می کرد.

و درست در چنین مقایسه‌کردنی بود که من ناگهان به فکر درخشانی رسیدم: اگر جنگ بد است، پس در هر صورت نمی توان از جنگ استفاده کرد! و این را به مقاله‌ای تبدیل کردم. و طرف مقابل خندید و مرا به ساده‌بودن متهم کرد. طرف دیگر هم آن را پسندید و علیرغم مشابهت این فکر به افکار مسیح و گاندی، اما باز آنرا پذیرفت! و من از آن روز فهمیدم تافته جدا بافته‌ای هستم. حال درست یا نادرست. و من در اینجا از سارتر هم فاصله می گرفتم، زیرا که امکان یک انتخاب را با برخورد خودم می گرفتم: امکان انتخاب جنگ. اما مگر نه اینکه خودم یک انتخاب کرده‌بودم؟ و آن سالها بود که دانستم افکار انسانها علیرغم هر تفاوتی، اما در بنیانها می توانند در بعضی جاها همگن باشند و بنابراین ما می توانیم تکرار همدیگر باشیم. و این تکرار در عین کسل‌آوردنش، اما خوب است؛ زیرا می بینی که در بعضی لحظه‌ها دارید درست مثل انسانهای مشهور تاریخ عمل و فکر می کنید. و

همزمان درک نمی کنی که پس چرا مثل آنان نمی شوی! و شاید علت همین تکرار باشد. تکرار، یک نوع کپی کردن است. و کپی هیچ وقت برابر با اصل نیست!

و اخیراً فردی در شهر ما مغازه‌ای باز کرده‌است و یک دستگاه کوی‌آ آورده‌است. می گویند بزحمت مجوزش را گرفته، اما گرفته و حال مغازه‌اش باز است و مراجع هم بسیار دارد. و ما که با دست تا صبح زود مشغول چاپ اعلامیه‌ها از طریق ساده‌ترین طرق هستیم، چشمان روی آن می رود. یک خیال قشنگ. خیالی که خیال باقی خواهد ماند. و من فکر می کنم که اگر این ماشین کوی‌آ را داشتیم، می توانستیم انقلابمان را راهباندازیم، و برای همیشه از شر اعلامیه‌های بی کیفیتمان خلاص شویم و مردم ما را جدی تر بگیرند.

و در تمامی این سالها جنگ ادامه داشت. هواپیماها می آمدند و می زدند و می رفتند. بسیاری به شهرهای دورتر گریخته‌بودند و بسیاری به دهات رفته‌بودند. اما شهر کماکان وجود داشت. و یک روز تعداد کشته‌ها آنقدر زیاد شدند که سه روز مردم مرده‌هایشان را دفن کردند. بعضی از خانواده‌ها تا سه جسد داشتند و در حالیکه منتظر بودند کندن گورهایشان تمام بشود، بر رویشان گریه و زاری می کردند.

کم کم خاطره آن صبحانه از ذهن من محو می شد، و تنها تأثیرات آن بر جای مانده‌بود. و صبحانه آن روز را در مقابل حوادثی که اتفاق می افتادند، چقدر بی اهمیت می یافتم. و فکر کردم که حالا آدمهای دیگری به نتایج دیگری، احتمالاً بغیر از نتایج من، رسیده‌اند. و این چنین زندگی بیشتر آبیستن می شد.

و کم کم داشتم از برادرم متنفر می شدم. برادری که من انتخاب او را جایز نمی دانستم، و او هم بی گمان اگر اینجا بود از انتخاب من بشدت ناراضی. و یادم آمد که من و برادرم در اصل دشمنان هم بودیم. او اعتقاد راسخ به انتخاب خودش داشت و من هم همینطور! و من می دانستم که این اعتقادهای راسخ سرچشمه بسیاری از حوادث غریب و ناخوشاینداند. اما مگر غیر از این است که تا انتخاب وجود دارد، چنین حوادثی هم وجود خواهند داشت! آیا سارتر این را می دانست؟ و من فکر می کنم مسیح و گاندی این را می دانستند و برای همین به نفی جنگ رسیدند. انتخابها تا زمانی جنگ وجود نداشته‌باشد، اشکالی ندارند؛ اما در بستر

سالهای جنگ

احتمال جنگ، انتخابها هم نمی توانند به یک اضطراب انسانی که هدف انسانی دارد منتج شوند. در واقع انتخاب تنها در فرم صلح است معنا می یابد. و من می دیدیم که بسیاری از آدمها این را نمی دانند. و چیزی فراتر از خواست آنان حتی، آنها را به مسیرهای پر پیچ و خم می راند.

شبی برادرم به خواب آمد و از دیدن اعلامیه‌ها در دستانم متعجب شد. با چشمانی دریده و با صدائی خشن و تند گفت که بخدا اگر برادرش نبودم همین حالا با شمشیر دو شقه‌ام می کرد. و من نمی دانم او که همیشه تفنگ داشت چرا از شمشیر می گفت. و به یاد فیلمهای جنگ اول جهانی افتادم. سوارانی در چهارراه بهم رسیدن گذشته و حال. و فردا خوابم را چنین تعبیر کردم: او دلش نمی آید مرا بکشد!

و شبی، دیگر دست مادر هنگام ریختن چای نلرزید. و من دانستم او به زندگی جدید من عادت کرده‌بود. شاید ادامه وجود من در خانه و محله و شهر او را به این نتیجه رسانیده بود که کار من زیاد هم خطرناک نیست. مهم ادامه وجود من پیش او بود، در کنار سفره و سماور او. و اینچنین او خوشحال بود. و شاید هم در درون خودش به من افتخار می کرد. افتخار به پسری که می فهمید با پای چلاق، چند بچه قد و نیم قد را بزرگ کردن یعنی چه، و پای در درک بیشتر آن در یک مسیر پر پیچ و خم گذاشته‌بود. و یا شاید مادر فهمیده‌بود که همگان نمی توانند به یک روش راهی را بروند که زندگی نامش را نهاده‌بودند.

و پسر من در زندگی اینجا، هزاران هزار کیلومتر دورتر از گذشته من، غرق شد. و رابطه ما به جز کلمات بی روح من چیزی دیگر نبودند. و او گوش می داد چونکه در نهان خودش می دانست که بهر حال باید به پدر گوش داد، حتی اگر باور هم نکرد و یا به حرفش هم گوش نداد، و یا شاید بنابر همان عادت داستانسرایی‌های راه مدرسه به من گوش می داد. و چه خوب بود من آن سالها در راه مدرسه داستان تعریف کرده‌بودم. و فکر می کنم این قویترین و بهترین خاطره‌ای خواهد بود که از من در ذهن او باقی خواهدماند. و برای همین من به همه پدر و مادرها، بویژه آنانی که نماندند و رفتند، برای اینکه دوباره آن نماندن و رفتنها را رام کنند، توصیه می کنم قصه تعریف کنند. و او ادامه قصه‌های مرا در یک

انقطاع بسیار انقلابی و رادیکال در فیلمهای هالیودی و سریالهای سرگرم کننده جوانان یافت. قصه‌هایی که اغلب من برای تماس گرفتن باهاشان بسیار مشکل داشتم. نه اینکه فیلمها از کیفیت بدی برخوردار باشند، نه، بلکه بدین علت مرا در یک حالت بشدت منقلب قرار می دادند. و او که ابتدا تلاش می کرد با نشان دادن فیلمهای مورد علاقه خود به من، نشان بدهد که کماکان همانیست که در راه مدرسه بود، بعد از اینکه متوجه بیگانگی نسبی من با فیلمهایش شد، مدتی از نشان دادن آنها به من دست کشید و یک شب ناگهان فیلم 'پیانیست' تولید سال ۲۰۰۲، ساخته پولانسکی را که داستانی مربوط به جنگ دوم جهانیست برای من گذاشت. و من نشستم و با هم به آن نگاه کردیم. و او در جریان فیلم مرتب زیرچشمی مرا می پانید. می پانید و همزمان تلاش می کرد توضیح هم بدهد. و من این توضیحات او را نشانه علاقه او به خودم و گذشته‌ام ارزیابی کردم و آن را بشدت مثبت دانستم. و این شاید یکی از بهترین فیلمهایی بود که من همزمان با احساس شدید منقلب بودنم توانستم بخوبی نگاهش کنم، و حتی با پسرم حول آن صحبتی هم داشته‌باشم. و فیلم در مورد فاجعه زندگی یهودیان در آشویتس در لهستان تحت اشغال نازیهاست. سرنوشت یک پیاونوزن رادیوی ورشو که با خانواده‌اش همانند صدها هزار یهودی دیگر به چنگ نازیها می افتند و تراژدیای فاجعه‌آوری سرنوشت آنان را رقم می زند. و 'ولادگ اشپیلمن' پیانیست جوان از فاجعه سرانجام رهایی می یابد و جان زنده درمی برد، اما با آزمون یک تراژدی فوق العاده سنگین که معلوم نیست زنده ماندنش در خود دارای ارزشیست یا نه. و پسرم همچنان زیرچشمی مرا می پانید. و من به پسرم می گویم که درست است این هم جنگ است، اما متفاوت است با آنی که من تجربه کرده‌ام. بر خلاف اشپیلمن که بعلت یهودی بودنش نمی توانست به مکانهای عمومی برود، برای من جایی قدغن نشده بود. راستش من می توانستم مانند مردم عادی زندگی کنم، اما همین عادی بودن بود که ما را بشدت در معرض خطر قرار داده بود. گفتم من و یا ما، در هیچ اردوگاه اجباری مانند آشویتس زندگی نکردیم و در ویرانه‌هایش خودمان را پنهان نکردیم. دشمن در میان ما نبود، همسایه ما نبود و ما علیه او نبود که می بایست مبارزه می کردیم؛ نه، ما درست علیه کسانی بودیم که خودی بودند و اما

سالهای جنگ

جنگ را یک نعمت و ادامه منطقی حیات می دانستند. و درست به نظر من عمق فاجعه اینجا بود که آن را از لهستان سالهای جنگ دوم جهانی جدا می کرد. به پسرم گفتم که ما مانند یهودی ها در محوطه های کوچک اردوگاهی چنان بهم فشرده نشده بودیم که بتوانیم هر لحظه و هر دقیقه نفرت حضور جنگ و تراژدی هایش را احساس کنیم، و همین کار را دشوارتر می کرد. گفتم شاید بتوان گفت که مائی که ضد جنگ بودیم درست مانند ساکنان آشویتس شدیم. ما در معرض بزرگترین خطرات قرار گرفتیم. ما یک آشویتس پراکنده بودیم. اما همزمان من یک احساس دیگری نسبت به فیلم داشتم. گفتم که من کلا چنین زندگی را، آن هم در زمان جنگ که اشپیلمن زندگی می کند، نمی توانم بپذیرم. درست است که اشپیلمن بعد از فرار از اردوگاه و قیام ساکنان آن علیه نازیها می گوید کاشکی فرار نکرده بود و در مبارزه شرکت کرده بود، اما کل زندگی او و مردمش یک زندگی انفعالی در مقابل بدترین ظلم ممکن در تاریخ است. و این برای من عجیب می نمود. مگر می شود میلیونها را قصابی کرد و شاهد شورش آنچنانی نبود! و من که کاملا احساساتی شده بودم و مانند یک انقلابی صحبت می کردم، متوجه نبودم که پسرم لبخندی زد و گفت بابا دوباره جوان شده ای! تنها بعد از ادای جملاتی چند بود که سکوت کردم و در چشمانش خیره شدم، و من هم لبخند زدم. و گذشته چقدر می تواند هر لحظه درست مانند آن زمانها حضور داشته باشد. و شاید تا ما هستیم، گذشته هم باشد. مگر نه اینکه زمان، یک بعد درونی و احساسی هم دارد و همه چیز تیک تاک عقربه های ساعت نیست. و به یاد اشپیلمن افتادم که برای ادامه تامین غذایش ساعت مچی اش را به رباطش می دهد تا بفروشد، و می گوید حال غذا مهمتر از زمان است. و تبدیل زمان به غذا اوج انقلاب در تصورات درونی انسان نسبت به مفاهیم مجردی از قبیل زمان و مکان است. و جالب است کانت هم آلمانی بود. و شاید همین روح دوندونی او بود که در بدترین لحظه های تاریخی ممکن این چنین در زیر بدترین شرایط آشویتسی باز از خود در ذهن دیگری فلسفه به بیرون تراوش می کرد. و این چنین ارتش آلمان نازی با خود، بدون اینکه حتی خودش هم متوجه باشد، فلسفه ترویج می کرد. اشپیلمن یک موجود خنثی بود. او نه تسلیم آلمانی ها می شد و نه یک زندگی فعال ضد نازیستی

سالهای جنگ

داشت. او تنها برای زندگی خودش و برای زنده ماندن تلاش می کرد، و چونکه یک بیانیه‌ست مشهور بود از لطف همکاری مردم بخوبی بهره‌مند بود، و این جان او را از پیچ و خمهای خطرناک جنگ دوم جهانی عبور داد. و شاید درست این حالت بینابینی باشد در خود قابلیت تراوش فلسفه دارد. چنانکه حتی یکی از افراد فیلم که جزو مبارزان است اشپیلمن را بعلت هنرمند بودن و نوازنده بودنش مناسب مبارزه نمی داند. و شاید او باید اینچنین زندگی کند، و یا لااقل یکی باید به این شکل در سایه‌ها زندگی کند، تا بتواند فلسفه بیافد و بعدها کتاب بنویسد. کسی که از پنجره نظارمگر قیام مردم خود و نیز لهستانی‌ها برای دفاع از خود و سرزمین خودشان است. پسرم گفت ولی بابا این نظارمگر بودن هم کار دشواریست، به اشپیلمن دقت کن هنگامیکه جنگ درون خیابان را نظاره می کند، به کابوسها و سکوت‌هایش در دل شب، به نظر تو این نمی تواند گاهها از خود مبارزه و حتی مردن هم سنگین تر و دشوارتر باشد؟ و من سکوت کردم. شاید به این علت که من خودم هم بخشی از چنین ماجرائی بودم. گفتم اقرار می کنم که مردم از جنگ تجربه واحدی ندارند، همینکه فردی تسلیم نمی شود خود یک نوع مقاومت است، اما گاهی وقتها وضعیت چنان بحرانیست که باید بشدت فعال بود، بحث بر سر زیستن در اوج تواناییهای آدمیست. پسرم گفت من به این اعتقاد دارم ذهنی که به هنر و ادبیات آلوده است بیشتر از هر ذهن دیگری مردد است. و من گفتم درست این مردد بودن است که بقول یکی از افراد درون فیلم بعد از مدت نه چندان طولانی جمیت نیم میلیونی یهودیان را به شصت هزار نفر می رساند. و پسرم گفت شاید در غیر این صورت آن شصت هزار نفر هم باقی نمی ماندند. و بحث در مورد مسائل تاریخی چقدر دشوار بود، و برای همین من معتقدم تاریخ را باید زیست و نه تحلیل کرد. گفتم ما در سایه‌ها نزیستیم، حتی برادرم هم. اگرچه او آن طرف روخانه بود و ما این طرف، اگرچه او در ادامه جنگ به توقف جنگ معتقد بود و ما در یک پروژه ضد جنگ، اما ما در سایه‌ها نبودیم. و در اینجا ناگهان جمله‌ای به نظر خودم مشعشع به ذهنم خطور کرد، گفتم "کسی که از جنگ فرار می کند بناچار در خرابه‌های جنگ در گرسنگی و سرما به زندگی ادامه خواهد داد." و ماندن در خرابه‌های جنگ بدتر از خود جنگ است. و این درست تصویر

اشپیلمن بود در خود فیلم پیاپیست. و من چقدر از چهره رقت آورش ناگهان احساس تنفیری عجیب کردم.

اما به نظر می رسید که پسر من نه در جهت افناع من بلکه کماکان در جهت شناخت من به حرکت خود ادامه می داد. و من با چه هیجانی خودم را برایش توضیح می دادم. و چه رابطه‌ای عجیب که نسل قدیمی تر می بایست بیشتر خودش را توضیح می داد!

دوران با هم به فیلم نگاه‌کردنمان تنها به فیلم پیاپیست خلاصه نشد. او با فیلمهای نهم آوریل، هیتلر و نجات سرباز رایان هم آمد. فیلم نهم آوریل راجع به سربازان دلیری از دانمارک بود که شجاعانه برای دفاع از وطن جنگیدند و چنان مشغول جنگ بودند که خبر نداشتند مقامات بالا در مقابل لشکرکشی آلمانها خیلی سریع تسلیم شده بودند. فیلم هیتلر هم آخرین روزهای زندگی هیتلر را در زیرزمینی در برلین به تصویر می کشید، رهبری که شکست خود را باور نمی کرد و اصرار داشت که خیانت برنامه‌های او را به‌باد داده و نه قدرت مقاومت و جنگجوی دشمنان. فیلمی باز تراژیک در کلیت خود اما در همان حال شادی آور، زیرا که نشان می دهد قلدری آینده‌ای ندارد. و فیلم رایان هم سرنوشت عده‌ای سرباز آمریکائی که برای بازگرداندن یک سرباز آمریکائی که به تازگی برادرش در جنگ کشته شده به ماموریتی خطرناک در قلب سرزمینهای اشغالی توسط آلمان نازی می روند.

واقعیت این بود که بعد از فیلم پیاپیست من کم کم بیشتر به اینگونه فیلمها عادت کرده بودم، و قدرت پذیرش افزایش یافته بود. و البته خوشحال از اینکه پسر من از طریق فیلمها و ماجراهائی که ربطی به من و گذشته‌ام نداشتند، می توانست مرا بنوعی غیرمستقیم تجربه کند، راحت تر جلو تلویزیون قرار می گرفتم. و این چنین من از طریق هنر سینمائی که در بطن خود حاوی داستانهای رمان گونه بود، با پسر من رابطه بیشتری برقرار کردم.

و فصل مشترک تمامی این فیلمها، تراژدی بود. و من دانستم که از تراژدی آمده‌ام بدون اینکه خود زیاد متوجه آن شده باشم. و این خصوصیت آدمهائیست که در جنگ با ایده‌های انقلابی حضور می یابند. ایده‌های انقلابی که سرشار از امیداند تراژدی را می کشند؛ بهتر بگویم پس می زنند، اما این تنها یک تصور وارونه از حقیقت است. تنها کافیس منتظر

بمانید (البته اگر کشته‌نشوید)، و زمانی فرا می‌رسد که تو با پسریت بنشین و از خلال فیلمها به تراژدی زندگی گذشته‌ات پی ببری.

و من از کشف این حقیقت ترسیدم. ترسیدم زیرا از آن باک داشتم مورد ترحم قرار بگیرم. و ترحم بدترین احساس ممکن برای فردی با گذشته انقلابیست. آیا پسر نمی‌خواست به این طریق به من بگوید که بابا تو را می‌شناسم، حالا کشف کردم، اما تو علیرغم همه احترامی که برایت دارم موجود قابل ترحمی هستی!

و بدین ترتیب من از تلاش خودم برای توضیح خودم پیش پسرم بشدت پشیمان شدم. این توضیح نتیجه عکس داده‌بود. از فیلمها تنها هیجانانگیزان باقی می‌مانند. و شاید صیقل دادن روح هم، آنچنانکه ارسطو در مورد تراژدی می‌گفت. و پسرم تنها می‌خواست این هیجان و این صیقل یادش بماند، و نه افکار من و رویاهای من. و مگر چه رویایی از جنگ دوم باقی مانده‌است؟ چنین حوادثی تنها لایق فراموشی اند. و او نسلی بود که می‌دانست باید این حوادث را فراموش کند و من نسلی بودم که اصرار داشتم چنان آن حوادث برجسته شوند که ملت مدام با آن زندگی کنند. او نسلی بود که می‌خواست با این حوادث از طریق هنر هفتم و نیز پلی استیژن ارتباط برقرار کند و من دوست داشتم او از طریق من! و چه اشتباه فاحشی! نسلا حق ندارند تا این حد در رویاها و در بازگوئی ماجراهای زندگی خود دیکتاتور باشند، زیرا تکرار رویا و ماجرا برای نسل بعدی به کمدی تبدیل خواهدشد.

اشپیلمن، هیتلر، رایان و آن سربازان دانمارکی همه حالا در درون خاک خفته‌اند. مرگ همه را یکسان کرده‌است. و شاید درست این حالت است که پسر من به علت کثرت فیلمها بهتر از نسل من بدان پی برده‌بود. او در فیلم پیاپیست آن افسر آلمانی را می‌بیند که چگونه به اشپیلمن غذا می‌رساند و به او کمک می‌کند، اما بعد از دستگیری توسط ارتش سرخ که یک ارتش رهائی بخش بود، تقریبا بعدها همان بلای اشپیلمن بسرش آورده می‌شود و در سال ۱۹۵۲ در سیبری در اردوگاههای کار اجباری جان می‌دهد.

پسر من بهتر از من چرخه تکرار جهنمی را می‌دید. او راجع به بشر و ذاتش از من و ما فکر کنم واقع بین تر است.

سالهای جنگ

و کم کم برادر عاشق بیابانها شد. او اگرچه از کوههای شمال می آمد، اما احساس می کرد با مناطق گرم و بیابانی جنوب انس و الفت بیشتری دارد. و شاید علت همانا این بود که همه و یا بیشتر داستانهای مذهبی در مناطق بیابانی اتفاق می افتادند. و او در نامه‌ای بشیوه اتفاقی این حدس مرا تأیید کرد و از حضور خدا و داستانهایش در بیابانهای بیکران گفت. در نظر او بیابان مظهر یگانگی و برابری انسانها بود. موقعی که آنجا می ایستادی از کس دیگری بلندتر نمی ایستادی، و همین احساس یگانگی می داد که در نظر او اساس و بنیان ایده‌ای بود که او را با توان بیشتری به جنگها می کشانید. و چنین لشکری هیچوقت شکست نمی خورد، چونکه تا بماند هاله‌ای از وحدت بر فراز آن حرکت می کند. و حتی رمز شکست دشمنان را هم همین بیابانها می دانست. در نظر او آنانی که از مناطق کوهستانی، مراتع و سرسبز و خرم می آیند روحشان به اندازه کافی برای جنگ سفت و خشن نیست و همین باعث می شود که از آنها شکست بخورند. در نظر او صورت و هیكل گردوخاک خورده یک جنگاور، پر هیبت ترین هیكل ممکن یک جنگاور است. و هنگامیکه برای اولین بار تصویری از ویکینگ ها را دید، با آن ریشه‌های دراز و پرپشت با مدلهای گوناگون، کلاهخودهای باستانی شاخدار، سپرهای بزرگ، لباسهای زیاد، شل، سرهای تراشیده، موهای دراز و پرپشت، زره‌های تنشان و شمشیرهای آخته و صورتهای کثیفشان، برای مدتی ساکت ماند و آنگاه گفت بی جهت نیست که اکنون آرامترین کشورهای جهان اند، ملتی که اینجوری بجنگد در واقع برای نمایش آمده‌است و نه برای جنگیدن! و تیپ آنان را با دزدی هایشان ربط داد. گفت کسی که می دزدد باید به خودش هم برسد! و بعد از این ایمانش نسبت به پیروزی بیابانهای جنوب بر کوههای شمال بسیار بیشتر تثبیت شد. و او سرنوشت کره زمین را در بیابانی شدن می دید.

و برادرم بعد از اینکه چندین و چندین بار برایم نامه نوشت و از محسنتات جبهه و جنگ گفت، از اینکه جوابی از من نشنید بشدت منقلب شده بود. و من سرانجام یک روز محض اینکه برادرم بود برایش نامه نوشتم. در نامه برایش آرزوی سلامتی کردم و گفتم که امیدوارم روزی جنگ به پایان برسد، و همه با هم مثل سابق دور سفره صبحانه بشینیم و

سالهای جنگ

این روزهای بشدت تلخ بگذرند. و او در نامه جوابیه با لحن و جملاتی بشدت عصبانی نوشته بود که مثل اینکه جنگ نه تنها مرا تغییر نداده بلکه حتی نتوانسته ام خود مفهوم جنگ را در تمامی این سالها در کمترین معنا و حالت درک کنم. و توصیه کرده بود بار دیگر به آن صبحانه لعنتی برگردم، جهان را بعد از این سالها دوباره مرور کنم و درست مانند خودش به این نتیجه برسم که جبهه بهترین جای ممکن جهان برای زندگی کردن است. و در همینجا فرصت را غنیمت شمرده بود و از من خواسته بود که هرچه زودتر و تا بیشتر از این دیر نشده به جنگوران جبهه ها بپیوندم. و اضافه کرده بود که البته درک می کند ترک خانه و خانواده چقدر مشکل است، اما ما دیگر بزرگ شده ایم و باید مثل بچه کیوترها روزی لانه را ترک کنیم و برای خودمان توی دشت و صحرا در پی نان و روزی بگردیم. نوشته بود تازه ما پدر و پدربزرگ را داریم و این خود واقعا نعمت بزرگی است و بنابراین راحت تر می توان رفت. در پایان تاکید کرده بود اینجا خدا منتظرت است!

و من به خدا اندیشیدم. خدائی که همه جا هست و بسیاری به نوعی خود را به او نسبت می دهند. حتی ویکینگها هم. و من مطمئن بودم که دشمنان برادرم هم در آن سوی جبهه به خدا می اندیشیدند. و برآستی این چگونه خدائست که همه این تناقضات را در درون خود جای می دهد و همه می توانند احساس کنند که با اویند! و چه بازی بزرگی! برای همین به این اندیشه افتادم که خودم خدای خودم را درست کنم، خدائی که می داند، یعنی در عمل می داند، فرق میان خوب و بد چیست و تحت عنوان بخشندگی همه را یک کاسه نمی کند. آخر باید حد و مرزی وجود داشته باشد. و در نامه بعدی خواستم برایش بنویسم که من اینجا با خدا خوشم و لازم نیست به آنجا، به بیابانها بیایم. اما دست کشیدم، حتی از نوشتن خود نامه و پست کردنش خودداری کردم. آخر واقعا بحث بی فایده ای بود. به نظر من تا او آنجا بود و من اینجا، نمی شد به تفاهمی رسید، یا لافل به یک بحث خوب و بدور از عصبانیت نائل شد. روح او را بیابان و جنگ تسخیر کرده بود و روح مرا کوهها، اگرچه هر دو از آن صبحانه لعنتی می آمدیم.

سالهای جنگ

و بدین ترتیب روزها می گذشتند. کم کم خاطره برادر در خانواده محو می شد. همه، از جمله مادر به این نتیجه رسیده بودند که او راه خودش را رفته و باید گذاشت ادامه بدهد. پدر به داستانهای قدیمی در درون خودش مراجعه می کرد و از داستان هابیل و قابیل نتیجه می گرفت که پسرها واقعا متفاوتند، و با این تفاوت نمی شود کاری کرد. کار کار خداست. و دنیا در این تفاوت فاحش درون نیست معنی می دهد. و اساس خلقت هم بر این مبناست. اما پدر بزرگ که مسن تر بود و پایش لب گور بود، نظر دیگری داشت. به نظر او تحت هر شرایطی باید تلاش کرد خانواده را دور هم نگه داشت. به نظر او خدا که بیخود خانواده را خلق نکرده بود. و بنابراین از پدر می خواست که با پسر رفته اش بیشتر در تماس باشد. حتی پیشنهاد کرد که پدر بار سفر ببرند و به آنجا بروند. گفت فرزند تحت هر شرایطی فرزند است و فرزند باقی خواهد ماند، و هیچ چیزی در این دنیا توان آن را ندارد او را برای همیشه تغییر بدهد و با خود ببرد. به نظر پدر بزرگ خانواده بعد از رشته های پیوند انسان با خدا، قویترین رشته دنیا را داشت. دست پدرم را در یک التماس علنی گرفت و گفت به دادش برس،... به دادمان برس!

و من درک کردم پدر بزرگ را. و من درک کردم مفهوم از هم پاشیدن خانواده و جسد خونین و لت و پار یک انسان را در تابوتی که روزی به جلو خانه ات خواهند فرستاد. البته اگر بخت یارت باشد و بتوانند تکه ها را جمع کنند و تابوتی هم یافت شود برای ارسال. اما پدر به کجا برود؟

زمانی گذشت و سرانجام نامه ای دیگر از برادر آمد. لحن نامه همانند نامه های قبلی بود. بدون هیچ تغییری. و خیلی سریع و صریح روی موضوع اصلی رفته بود. و واقعا نمی دانم او اینها را از کجا می دانست، و چه کسی به او خبر داده بود! او حتی از آینده من که خودم هم از آن خبر نداشتم، خبر داشت! و او همه اینها را بر مبنای یک خواب تعریف می کرد. نوشته بود مثل اینکه روح شیطان بر تو تنها برادر خونی من مسلط شده، و تو را با خود به راههای دیگر کشانیده. می بینم جور دیگری دارید زندگی می کنید. و من تو را در خواب دیده ام که نصف شبان و سپیده زود در کوچه ها با کاغذهایی در جیب پرتو می زنی! و

سالهای جنگ

دیده‌ام که پسر در سرزمین ویکینگها سالهای سال بعد متولد می‌شود! و این یعنی شرم، شرمی بی پایان که هرگز بر خانواده ما مباد! نوشته بود که حتی سن، یعنی بعثت اینکه او از من بزرگتر است، حکم می‌کند که من یکبار برای همیشه به حرفهای او گوش بدهم و راه او را که راه حق است بروم.

و واقعا قرار بود که من این سالها را به پایان برسانم، و تازه، پسر هم در خارج در سرزمین ویکینگها متولد بشود! واقعا که! واقعیت این بود سالهای جنگ برای من سالهای آخر زندگی بودند. نمی‌توانستم تصور کنم که از آنها می‌توانستم عبور کنم و تازه دارای پسری در آن سوی کره خاکی هم بشوم. و زندگی چه اعجوبه‌ای است! پر از غیره منظره‌ها و حوادثی که انگار خود تصمیم می‌گیرند و نه من و تو. گویی حوادث آن بیرونها، در سر راه منتظرند تا تو از میانشان عبور کنی و به آنها معنا بدهی و لباس زندگی بر تن آنان ببوشانی. شکل حوادث آن بیرون و محتوای حوادث که تویی در گذر. پس این است پلوت و طرح واقعی رمانی که خدا یا بی نهایت نوشته است؟! و او می‌نویسد که بدبخت ملتی که آحادش در دنیا این چنین پراکنده می‌شوند. و من نمی‌فهمم چرا برادرم نمی‌فهمد جنگ یعنی چه. تنها به این علت نمی‌فهمد که خودش آن را انتخاب کرده! و چه پدیده عجیبی. مگر قرار است هر انتخابی ما را به عدم درک دیگران برساند؟ و مگر نه اینکه همین امکان انتخاب است که ما را انسان کرده است؟ و باز به یاد سارتر می‌افتم. و سرزمین وایکینگها چقدر به سرزمین سارتر نزدیک است. حتی نورماندی، منطقه‌ای در شمال فرانسه که حمله مهم متفقین در جنگ دوم جهانی در آنجا اتفاق افتاد و نتیجه فشار استالین در مذاکرات تهران با آمریکا و انگلستان بود، یک اسم وایکینی است. و شاید همینها باعث شد وایکینگها دیگر وایکینگ باقی نمانند و در یک سفر روحی از سارتر بگذرند و به افلاطون و ارسطو در یونان هم برسند. و برادر من اینها را نمی‌فهمد و شاید هم نمی‌خواهد بفهمد. و این چنین زندگی می‌شود تقدیر.

اما باز مضحکه آنجاست که برادرم هم یکنوع وایکینگ است. وایکینگ بیابانها و صحراهای بی پایان، و پر از گردوغبار. و شاید همین لفظ وایکینگ از جانب خودش بود

که او را به این فکر واداشت رانندگی ماشین و موتورسیکلت را آنجا در بیابان یادبگیرد. و از آنجائی که در آن صحرای برهوت، نه خیابانی بود و نه مردم و ترافیک لایتی، هر روز حوالی غروب سوار یک جیپ یا یک موتورسیکلت می شد و می راند. و باز چونکه نه قواعد ترافیکی آنجا وجود داشت و نه مقرراتی، چه سریع یادگرفت. و فکر کنم سوار بر جیپ و موتورسیکلت احساس می کرد درست مانند وایکینگها سوار کشتیهای تیزرو شده‌است. و هنگامیکه در اوج سرعت بیابان را طی می کرد و از آینه به خط ممتد گردوخاک پشت سر خودش نگاه می کرد، چه احساس شعف غریبی بهش دست می داد. خطوطی که جرات می بخشند و احساس رزمندگی را تقویت می کنند. و من بنوعی خوشحالم. شاید همین خصلت مشترک باعث شود او هم روزی به سارتر، علیرغم فاصله جغرافیائی زیاد، فکر کند و از آنجا به یونان برسد. اگرچه یونان به بیابانی که او در آن قرار داشت نزدیکتر بود. اگرچه گردوخاک آب ناشی از راندن کشتی، چشمها را می شوید و گردوخاک ناشی از راندن ماشین و موتورسیکلت در بیابانها چشمها را کور می کند. اما من به معجزه راندن در سرعت زیاد معتقد هستم. زیرا صحنه‌ها، زمان و مکان جور دیگری می شوند. افقها با سرعت بیشتر باز می شوند و انسان احساس می کند که دنیا در سرعت بالا اساساً موجود دیگر است.

اما متأسفانه همین گردوخاکها باعث جلب توجه دشمن شدند، و او را با توپ و خمپاره زدند. و برادر خوشبختانه توانسته بود جان سالم بدربرد. جیپ از شدت انفجار چپ شده بود و او به کناری پرتاب شده بود. خوشبختانه بی سیم از کار نیفتاده بود و توانسته بود طی تماسی کمک بطلد. او را نجات دادند. خاک نرم بیابان نگذاشته صدمه جدی ببیند. تنها اینجا و آنجا خراشهایی چند.

و من هنگامیکه این را شنیدم بسیار ناراحت شدم. دوست داشتم او مانند بچه‌ها به بازی ماشین سواری و موتورسواری ادامه می داد. اما دست قضای خمپاره‌ها نگذاشتند. و پدر بزرگ هنگامیکه از ماجرا خبردار شد، گفت نگفتم، می دانستم به‌خدا می دانستم!

سالهای جنگ

و خانواده ما چه خانواده عجیبی است. ما می توانیم سالهای سال قبل از وقوع حوادث، آنها را ببینیم و حدس بزنیم. و فکر کنم حادثه آن صبحانه لعنتی این استعداد ذاتی و خدادادی را در ما به اوج رسانیده است. آیا آن خلبانی که آن بالا توی هواپیمایش نشستهبود، این را از قبل می دانست؟ چه سؤال مضحکی! اما سؤال مدام در ذهنم می پیچد. من اعتقاد راسخی دارم که همه چیزهای این دنیا بنوعی با هم در ارتباطند. آخر صبحانه و بیابان،... یا صبحانه و وایکینگ! و یا شاید هدف از این جنگ این بود که برادر من فرسنگها از خانه دور شود تا آنجا در بیابان ماشین سواری و موتورسواری یادبگیرد. و آن خلبان لعنتی این را می دانست. برای همین بمب را درست روی سر خانه همسایه ما ریخت، تا برادر مرا تشویق به رفتن کند.

البته به قیمت قطع پای زن همسایه، زنی با داشتن یک مشت بچه قد و نیم قد! مدتیست زندگی سخت تر شده. شهر مدتهاست که دیگر مثل سابق نیست. هواپیماها گاهگداری می آیند، صدایشان آن بالا شنیده می شود و مردم چه هراسان به زیرزمینها پناه می برند. اما زن همسایه امان زیرزمین ندارد، او جیغ می زند، بچه هایش را جمع می کند و در حالیکه دختر بزرگتر برادر را در بغل گرفته است به داخل خانه کاهگلی می دوند. و مادر لنگ لنگان بعد از همه، بعد از اینکه مطمئن می شود همه بچه ها داخل اند، وارد خانه می شود. بچه ها می فهمند که بخاطر مادر نباید هول کنند. و چقدر آرام خانه آنان را می بلعد. و آنجا کنار هم، محکم در حالیکه مادر مانند مرغی هراسناک از عقاب همه جوجه هایش را زیر بالهایش گرفته، به صداهای بیرون گوش می دهد. و جسمش کم می آورد. پای قطع شده آنجا نیست. و او یک وری می شود. و صدای هواپیماهای لعنتی چه دیر گم می شوند. و داخل کوچه صدای جیغ و فریاد می آید. و صدای گریه. آتشبارهای ضد هوایی روح را می درند. صدای آنها طعم تلخی در دهان و از آنجا در تمام بدن تولید می کند. و زندگی درست مثل زهر می شود، نه، درست مثل خود زهر. مارهای افعی همه جا هستند. هیچ گنجشکی جرات ندارد از درخت بپرد و بر کف حیاط بنشیند. دانه های ریخته بعد از درو، در ریزش کف دهان مارها خیس می شوند و کم کم می پوسند. و اینچنین

سالهای جنگ

گنجشکها گرسنه می مانند. اما مادر در غم از دست دادن پای دیگرش نیست. تنها چیزی که او بدان فکر نمی کند خودش و پای دیگرش است. او با تمام احساس خود، ضربان هراسناک قلب کوچک بچه‌هایش را احساس و درک می کند. و احساس گریه در اشکهای چند به گوشه چشم‌هایش هجوم می آورند. اما پایین نمی ریزند. اشکها از شدت تائر آنجا می مانند و یخ می زنند. دوست دارند برگردند. و چه رویای احقمانه‌ای. مگر می شود؟

زن همسایه ما فکر می کند چرا هیچ وقت نمی توانند به صدای هواپیماها عادت کنند. این چگونه موجودیست که این چنین رعب می پراکند و انسان چرا باید اینقدر در مقابلش احساس ضعف کند. و از خود عصبانی می شود. مگر چقدر می توان به این وضعیت ادامه داد؟ مگر قلب کوچک فرزندان چقدر تاب چنین وضعیتی را می آورند؟ و هیچ راه‌حلی نمی یابد. مگر می توان برای چیزی که پایش روی زمین نیست راه‌حل یافت؟

شهر کم کم خلوت شده‌است. مردم زیادی به شهرهای دیگر و یا به دهات کوچیده‌اند و آواره شده‌اند. در محله، مثل سابق غروبها و عصرها شلوغ نیست. زن همسایه ما احساس می کند رنگها همه خاکستری شده‌اند. غروبها که می توانست با ازدحام کوچه بنوعی آنها را از دل‌تنگی‌ها در بیاورد، سرد و سخت شده‌اند. هیچ چیز دیگر لطف سابق را ندارد. او درازای کوچه، سنگها و آجرهای دیوارهای منازل را برجسته‌تر از هر زمان دیگری احساس می کند. سنگها و آجرهایی که گویی نگاهت می کنند و می خواهند حرف بزنند. و زن همسایه ما با آنها سخن می گوید. او حالا دیگر آن سنگها و آجرها را بهتر از هر زمانی دیگر می شناسد.

و شبی پدرم می گوید که ما هم باید از این شهر برویم، حال به شهری دیگر و یا به دهات اطراف. می گوید کم کم دارند این جا را هم جبهه می کنند. مگر نشنیدی مردم چه می گویند؟ نیرو آورده‌اند. شهر دیگر بشدت خطرناک شده‌است. شده پشت جبهه. و مادر مقاومت می کند. او می گوید خانه را به هیچ وجه ترک نمی کند حتی اگر در آتش بمبها هم بسوزد. می گوید وانگهی گیرم که ما رفتیم، پس زن همسایه‌امان چی؟ و من شکه می شوم. مادرم اگرچه انقلابی نیست، اما چه دنیای انقلاب گونه‌ای دارد. و فکر می کنم باید شبی او را همراه خودم

برای پخش اعلامیه‌بیرم. گمان ندارم که می‌آید. و شاید خطرناکترین بخشهای شهر را بزند بخشهایی که ما هم از ورود بدانها خودداری می‌کنیم. پدر می‌گوید اما زن همسایه به ما چه، او خودش شوهر دارد، مرد دارد، فکری بحالش می‌کند. و مادر با تعجب به پدرم نگاه می‌کند. با عصبانیت پا می‌شود و به اتاق دیگر می‌رود. پدر بشدت عصبانی است. او می‌داند فاجعه‌ای بزرگ در راه است فاجعه‌ای بزرگتر از آن صبحانه لعنتی. من می‌دانم مادر هم این را می‌داند، اما مادر استعداد درک فجایع دیگر را همزمان دارد و این درست خصلت یک آدم انقلابیست. و ما، من و مادرم، چقدر بهم شبیه هستیم. به اتاق دیگر پیش مادرم می‌روم و می‌گویم که پدرم درست می‌گوید، باید از اینجا رفت، وضعیت خطرناکتر از آنیست که تصور می‌کنی. مادر به من نگاه می‌کند. دستی به صورتم می‌کشد و می‌گوید و خانه را برای تو جاگذارم تا به میل خودت هر کاری از آن کارهای لعنتی ات که خواستی اینجا انجام بدهی! و من باز محو استعداد بی‌بدیل مادرم در پیش بینی حوادث، لبخندی به لبانم ظاهر می‌شود و می‌گویم خوب بالاخره که نمی‌شود اینجا را برای همیشه جا گذاشت، باید کسی باشد مواظب خانه باشد. و او لبخند تلخی بر لبانش ظاهر می‌شود. می‌گویم قلبت را دوست دارم و بی‌گمان همین قلب است که به من هم به ارث رسیده، اما تو که نمی‌توانی مسئولیت همگان را بعهده بگیری، زندگی متأسفانه در دنیائی که ما هستیم اینجوری است دیگر. و مادر می‌گوید تو فکر می‌کنی که تنها تویی می‌توانی این مسئولیت را بعهده‌گیری!

و من فکر می‌کنم چرا نه. آخر مسئولیت همگان را پذیرفتن یک مسئولیت روحیست تا مادی. به مادر می‌گویم برای زن همسایه‌امان من راه چاره‌ای دارم و آن هم پایان هرچه زودتر جنگ است. و مادر می‌گوید اگر تا آن موقع در زیر آتش بمبها سوختند و لت و پار شدند چی؟ من که جوابی ندارم می‌گویم من هیچ تضمینی ندارم بدهم، اما ضمانت ادامه راه خود را می‌دهم. مادر به تلخی می‌خندد. و زندگی چه معجون تلخی است. و به رهبران فکر می‌کنم، به آنانی که این جنگ را راه انداختند و ادامه هم می‌دهند. می‌اندیشم آنان چگونه آدمهای اند، و در دل خودم می‌گویم شاید لازم نیست در دنیائی که ما در آن زندگی

سالهای جنگ

می کنیم همه آدم باشند. و قطعا اینجوری است، زیرا بعضی پدیده‌ها را تنها از این زاویه می توان توجیه کرد. و شاید آنهایند که آدم واقعی اند. آخر مگر نه اینکه بالاترین پستهای ممکن را دارند، و از همه بهتر سخن می گویند و استدلال می آورند!

و شبی بعد از اینکه همه بچه‌ها خوابیده‌اند، زن همسایه عصایش را زمین می گذارد، یک وری می شود و بر روزی زمین می نشیند. به همسرش که کماکان نشسته دارد چرت می زند، با صدائی بسیار آهسته و مردد می گوید فکر کنم باید ما هم برویم. همسرش چشمهای نیمه بسته‌اش را باز می کند و می گوید ها؟ و او تکرار می کند. و مرد می ماند. زن هم عجله‌ی ندارد. سرانجام مرد می گوید کجا برویم، تازه از کجا بیاوریم که برویم؟ زن می گوید همین شهر همسایه، زیاد دور نیست، تازه تو آنجا هم می توانی کارگری کنی، برای تو چه فرقی دارد کجا! مرد می گوید خانه چی، خیال می کنی خیلی آسان است، تازه در شرایطی که این همه ملت آنجا ریخته‌اند، تازه تا کار هم گیر بیارم کلی طول می کشد. و زن همسایه گوشه لچکش را که گرمزده‌است باز می کند. می گوید این مبلغ را یواشکی پس انداز کرده‌است، برای روز مبادا. و مرد آن را می شمارد و خنده‌اش می گیرد.

تمام آن شب زن همسایه در درون رختخواب فکر می کند و غلت می زند. او از کوچه و محله سوت و کور بیشتر از خود هواپیماها و بمبها می ترسد. تنها دلخوشی اش ما هستیم که هنوز مانده‌ایم، اما او می داند که ما هم می رویم. دست می کشد و گوشه پرده را کنار می زند، به بیرون نگاه می کند. سکوت شب. و ستارگان آسمان که آن بالا بالاها می درخشند. و فکر می کند چه می شد که خلبان، محله و خانه آنها را نمی دید و یا فراموش می کرد. یا اینکه در هنگام بمباران او و بچه‌هایش درون همان هواپیما می نشستند تا بمباران تمام می شد! و این آخری را بیرحمانه یافت. و من فکر می کنم واقعا کجاست. و جنگ درست جانیست که رحم مدتهاست رخت بر بسته‌است. و جنگجویان احمق ترین آدمهای جهانند، حال از هر نوع آن، چه حق به جانب و چه حق خور. زیرا همه بنوعی به‌خود افتخار می کنند. و من دارم استقراغ می کنم.

سرانجام آن روزی که ما می رویم، فرا می رسد. ماشین باری بزرگی جلو در خانه می ایستد. هر آنچه لازم است بار می شود. باقی اثاث به زیرزمین منتقل می شوند. تنها در یک اتاق وسائلی چند می مانند. مادر گریه می کند. پدر و پدربزرگ می گویند که چرا گریه می کند ما که قرار نیست برای همیشه برویم. و زن همسایه با یک دانه پایش در کوچه همراه بچه‌هایش ایستاده‌اند. برادر در آغوش خواهر بزرگ است. و من به زیرزمین خانه می روم و گریه می کنم، و قسم می خورم تا هستم ضدجنگ باشم. و به برادرم لعنت می فرستم. و احساس می کنم که دیگر برادرم نیست. و دوست دارم مثل پسر زن همسایه، یگانه پسر خانه می بودم.

قبل از اینکه ماشین سویچ بزند و راه بیفتد، مادر با گونی ای پر از خوردنی های خشک به در خانه زن همسایه می رود. بچه‌ها را می بوسد و گونی را تحویل می دهد. و زیردستی هم چیزی رد می کند. زن همسایه پس می زند، اما مادر قویتر است. و شاید پول قویتر است و فقر ضعیفتر.

مادر گریه‌کنان همراه دیگران سوار آن ماشین سواری می شود که تازگی رسیده‌است. من هم سوار می شوم. از پیچ کوچکی که رد می شویم مادر بر می گردد و برایشان دست تکان می دهد. انعکاس نور آفتاب بر شیشه عقبی نمی گذارد آنها ما را ببینند. و این چنین صحنه‌ای دیگر از زندگی تمام می شود.

هنوز نیم ساعتی از شهر دور نشده‌ایم که مادر می گوید یک کلید اضافی هم به زن همسایه داده‌است تا در غیاب ما از خانه مواظبت کند. و کسی چیزی نمی گوید. مادر می گوید که گفته به گاه خطر هم بروند زیرزمین خانه ما. و من فکر می کنم برای زن همسایه ما چه راه دوری! و اساسا اگر خطر واقعی باشد هیچ راه کوتاهی وجود ندارد. و هدف از لغزیدن بر روی هوا و یا درون هوا هم همین است. به حداقل رسانیدن فاصله‌ها در یک سرعت غیرقابل باورکردنی و در یک فشردگی غیرقابل تصور زمان. و زن همسایه ما که هیچ چیزی از فیزیک نمی داند، اما این حقیقت را احساس می کند. و شاید از دیدن پرواز پرنده‌گان به آن رسیده‌باشد. و من فکر می کنم که این سرعت باورنکردنی و این فشردگی

غیرقابل تصور زمان را باید به سطح زمین هم آورد. و درست آنجاست که می شود جنگ را متوقف کرد. و ماشین ما به بالای گردنه می رسد و از آنجا من منظره کلیت شهر را دارم. منظره‌ای که در آن آدمها به هیچ تبدیل شده‌اند. و حالا است درک می کنم که چرا خلبانان آنقدر بی رحمانه می کشند. ما آنجا آن پائین ها 'هیچ' ها هستیم. و کشتن 'هیچ' دردآور نیست، زیرا از ازل وجود نداشته‌است. اما اگر ما 'هیچ' هستیم، پس آنان چه اصراری بر کشتن دارند؟ و شاید کشتن برای بعضی ها عادت است، یک شغل است. مگر نه اینکه خود خدا است که کشتن را همراه انسان خلق کرده‌است! و هر پدیده‌ای در این جهان خاکی، معادل خود را در انسانها باز می یابد.

زن همسایه ما بعد از رفتن ما دست بچه‌هایش را می گیرد و داخل حیاط می شوند. دلش به اندازه کل خلقت سنگین است، اما در آرامش کامل است. شاید او از مرز گذشته‌است و به آن سوی پای نهاده‌است... به خود سرزمین درد و پوچی. او که تنها دلش برای بچه‌هایش می سوخت، احساس می کند می تواند حالا آنها را هم بدست سرنوشت بسپارد. آخر مگر آدمی چقدر در توان دارد. او به بچه‌هایش لبخند می زند، به یکی از آنها می گوید برود گلیم را بیاورد، و در حالیکه بر روی گلیم نشسته‌اند صبحانه می خورند. در ضمن صبحانه برای اولین بار برای بچه‌هایش حکایت تعریف می کند، حکایت شاهزاده‌ای که عاشق دختر فقیری می شود و سرانجام علیرغم همه مزاحمتها و مخالفتها، عشق پیروز می شود و آنان به همدیگر می رسند. دختر بزرگتر می گوید مادر این داستان حقیقت دارد، و مادر می گوید هر چیزی در این دنیا می تواند حقیقت داشته‌باشد. و به کوچه فکر می کند. برادر کوچک لقمه‌ای دیگر می خواهد و مادر برایش درست می کند و آن را به دهانش می گذارد. و برادر گونه‌هایش پف می کند و چشمهایش بادامی می شوند. مادر چقدر عاشق بچه‌هایش است.

و سارتر از لای در به حیاط نگاه می کند. او فکر می کند روح آلمان نازی حتی قبل از تولد هیتلر وجود داشته و شاید هم برای همیشه وجود خواهد داشت. و البته به همراه آن، انتخاب امکان مبارزه برای آنانی که هم قبل از تولد هیتلر و هم بعد از مرگ او به مبارزه علیه آن ادامه خواهند داد.

سالهای جنگ

بمبارانها با باز شدن جبهه در مناطق مرزی شهر ما باز شدت گرفته بودند. شهر کاملا به پشت جبهه تبدیل شد. شهری که تا مرز کمتر از ده کیلومتر فاصله داشت، شبها می توانست براحتی صدای توپبارانهای جبهه را بشنود و نور نورافکنها را هم ببیند. و اینچنین کوههای شمال شدند برادر ناتنی بیابانهای جنوب. شهر پر از نیروی نظامی شد. در غیاب مردم، شهر با آنان جان تازه ای گرفت. کاسبی شهر هم رونق گرفت. غروبها بیشتر مغازه ها بازمی شدند و با حضور نظامیانی که به آنها مراجعه می کردند، انگار جنگ برای ساعاتی چند رخت بر می بست و به کوچه ها عقب نشینی می کرد. و عجا که در این اوقات نه صدای هواپیمائی می آمد، نه صدائی از جبهه ها و نه از نگرانی مردم در چهره ها اثری دیده می شد. انگار زنگ تفریح می شد و همه با هم در یک موافقت نانوشته به این نتیجه رسیده بودند که بالاخره چنین لحظه هائی هم واجب اند. کم کم وضع بدانجا هم کشید که خانواده ها هم از دهات اطراف شهر غروبها برمی گشتند، و ساعاتی چند را در ماوای قدیمی بسر می بردند. از کوچه ها صدای بچه ها و زنها دوباره بگوش می رسید و چه صدای خوبی! و من بعد از چند روز در اولین فرصت بازگشتم.

شبها تنها ماندن در خانه ای که دیگر کسی از اعضای خانواده در آن نبود، لطفی دیگر داشت! و من برای اولین بار طعم بودن به تنهائی را در شبهای بدون برق در شرایط جنگی کشیدم. شبهائی پر از ستارگان و ماه، و آسمانی که همیشه از زمین روشن تر می نمود. و نشستن در کنار چراغ نفتی، با کتابها و رادیوئی در کنار که هر موجی از آن غنیمتی بود. از اخبار گرفته تا آواز و موسیقی و حتی ایستگاههای رادیوئی آن ور مرزها که من نمی دانستم با چه زبانی اند، اما صدایشان گرمی می بخشید. شاید به علت سکوت شهر و تاریکی شبها، اینکه انسانها علیرغم محیطی که من در آن قرار داشتم اما جائی، جاهائی هنوز بودند و هنوز نفس می کشیدند. و من نمی دانم چرا از خانه تاریک و سوت و کور نمی ترسیدم. شاید علت ترس بزرگتری بود که در بیرون وجود داشت، و یا شاید اینکه هر لحظه می توانست آخرین لحظه باشد و باید تا توان داشت زیست. و یا شاید آزادی بیشتری بود که به یمن کوچ خانواده بدست آورده بودم. آزادی جنگی، و یا جنگ آزادی. آن شبها یادم می آید من

سالهای جنگ

می توانستم مدتهای طولانی به سایه خودم و سایه اشیاء در سکوت لحظه‌ها خیره‌شوم و فکر کنم. و مطمئن بودم که اگر ارواحی در خانه بودند، از ترس من جرات نداشتند خود را نشان بدهند. از من آنقدر بوی قدرت ابراز وجود و تفکر متصاعد می شد که هر فراموجودی را در نطفه خفه می کرد. و من چقدر به این اعتمادبهنفس خودم غراء بودم. آن شبها من یادگرفتم به سکوت گوش کنم. با سکوت صحبت کنم، و آن را درک کنم. فکر کنم او هم نسبت به من همین احساس را داشت. برای همین هیچوقت چیز دیگری درون خانه نبود که حضور او را بشکنند. ما با هم کامل بودیم، و جهان را کامل می کردیم و این چنین جایی برای دیگری، دیگران نبود. و من فکر می کنم عمیق ترین احساسات انسانی اگر آغشته به سکوت نباشند، بسیار کم می آورند. سکوت درست مانند کلمات نانوشته لای کلمات و جملات است. و خواندنی است. و کسی که یاد می گیرد کد آن را بشکند، برای تمام عمر از یک غناء برخوردار می شود.

و حال که مردم بمانند سابق در شهر نبودند ما باید تبلیغاتمان را جوری تنظیم می کردیم که پیام بیشتر به سربازان و نظامی ها برسد. البته مردم کماکان هدف بودند، ما این را فراموش نکرده بودیم. کار زیاد دشوار نبود. نوشتن شعار روی دیوارها در معابر عمومی علیه جنگ عالی بود. و یا بر روی دیوارهای دور مقرات درون شهر. "نابود باد جنگ!"، "به جنگ ارتجاعی پایان دهید!"، "زنده باد صلح!" شعارها روزها و هفته‌ها می ماندند. کسی نای پاک کردن آنها را نداشت! و شاید همه دوستشان داشتند. آری همه. شاید همه با دیدن آنها یادشان می آمد که این وضعیت هم می تواند پایانی داشته باشد. و همین یادآوری در خود انقلابی بود. البته به نظر ما. و ما می دانستیم که تقریباً همه جا فعالیتهای ضدجنگ وجود دارد، اما جنگ کماکان ادامه داشت و ظاهراً اراده‌ای برای پایان آن متصور نبود. از طریق رادیو می شنیدیم که اینجا و آنجا اعتراضات مردمی اتفاق افتاده‌اند، اما باز جنگ ادامه داشت. و ما در شهر خودمان فکر کردیم که شعارها و تبلیغات حال که شهر به پشت جبهه تبدیل شده‌است و حضور نظامیان از هر طیف آن بشدت بالا رفته‌است، باید بیشتر متوجه آنان باشد. و چیزی در درون به ما می گفت که این شعارها اثرگذارند. و این اثرگذاری را ما در حساسیت

سالهای جنگ

نیروهای امنیتی می دیدیم و مطمئن می شدیم که واقعا داریم کاری می کنیم. و کلمات خود مبارزه‌اند. با زیاد شدن گشتهای شبانه و گشتن مردم در اوقات مختلف شبانه‌روز، این امید ایجاد شد که واقعا دیگر حرف اسلحه حرف جدی نیست، و باید کماکان روش موجود را ادامه داد.

و البته جنگ هم منطق خود را داشت. بهرغم همه تبلیغات پر حجمی که در مورد پیروزی ها و امکان پیروزی های جدید در رسانه‌ها می شد، اما ماشین جنگ به گل نشست نبود. یک تکرار بیهوده در هوا پراکنده بود. و همه حتی آنهایی هم که اهل تعقیب اخبار نبودند، این تکرار بیهوده را احساس می کردند. و ما مثل همه به این تکرار دل خوش کردیم و امیدوار بودیم. واقعیت این است آنچه پدیده‌ها را مضمحل می کند، منطق درونی آنهاست، و جنگ هم از این حالت بدور نبود.

و من روزی پیش یکی از دوستان به روستائی در اطراف شهر رفتم. جمعیت روستا بعلت مهاجرت مردم چند برابر شده بود. روستا دیگر به روستا نمی ماند. تعداد مغازه‌ها بشدت زیاد شده بودند و دکه‌ها و دستفروشها هم که هر جا دیده می شدند. روستا جایی بود میان شهر و خودش. پدیده‌ای غریب. بوی فاضلابهایی که سرپوش نداشتند و تقریبا از هر خانه‌ای روان بودند در هوا پیچیده بود و تنفس را دشوار می کرد، اما چه آسان بعد از مدتی فراموش می شد. من و دوستم در قهوه‌خانه‌ای نشستیم که ناگهان خبر آمد دارند سربازگیری می کنند. و ما با عجله از قهوه‌خانه بیرون زدیم و نیروهای نظامی را دیدیم که در روستا پراکنده شده بودند و جوانها را دستگیر می کردند. ما به داخل قهوه‌خانه برگشتیم و مردم به اطراف خودمان نگاه کردیم. و صاحب قهوه‌خانه در عقبی را به ما نشان داد و ما از آنجا بیرون رفته خود را به رودخانه کنار ده رساندیم. غروب که برگشتیم متوجه شدیم جوانان زیادی را با خود برده بودند. و من و دوستم نتیجه‌گرفتیم که وضع جبهه‌ها و جنگ بمراتب بدتر از آنیست که تصور می شود.

شب بعد از شام، یکدفعه باز غوغائی دیگر پیاشد. مردم زیادی بیرون ریخته بودند. نگاهها همه به طرف غرب بود. و ما آنجا نورهای شدید انفجار و خطوط آتشین توپهای فرانسوی

سالهای جنگ

را دیدیم که درست در پشت کوه مقابل، که چندان دور نبود، بخوبی دیده می شدند. گفتند حمله سختی صورت گرفته و تا ساعاتی چند دشمن به اینجا می رسد. و همه با کمترین وسائل ضرور بیرون زدند و منتظر ماندند. گفتند اگر آن نورها این ور کوه بیفتند، دیگر باید رفت. و از آن کوه تا اینجا تنها یک دشت مسطح بود. و درست حوالی ساعت دو و سه نصف شب نور آتشیبارها و نورافکنها خوابید، و دنیا به یکباره خاموش شد. و ملت نفس راحتی کشید و دوباره به خانه‌هایشان برگشتند. و من به زن همسایه‌امان اندیشیدم، و از اینکه او امشب نسبت به ما جایش امن تر بود، تبسمی بر لبانم نشانده. واقعیت این بود که دیگر تنها خطر از جانب هواپیماها نبود، هر چند صدای غرش آنها بدترین کابوس ممکن بود. زن همسایه حالا بهانه‌ای برای دلخوش بودن داشت. چیزی که می توانست برای بچه‌هایش تعریف کند. و بچه‌ها اطمینان حاصل کنند که فرق چندانی میان آنها و دیگران نیست.

من آن شب بعد از مدتها برای اولین بار با روحیه‌ای شاد به رختخواب رفتم. بر روی بام تابستانی بعد از کشیدن سیگاری به دوستم گفتم فکر می کنی روزی بیاید که ما دلمان برای این روزها تنگ بشود؟ و او با تعجب به من نگاه کرد و گفت مگر نمی دانی دلنگی انسان برای گذشته‌ها ربطی به ماجراهایش ندارد و بیشتر ربط به خود لحظات زندگی دارد! و شاید دوست من درست می گفت. اما من مطمئنم حتی اگر روزی برای این روزها تنها بخاطر این دلنگی بشوم که بخشی از لحظات زندگی من بوده‌اند، ولی برای دلنگی‌ها چگونگی آنها را هم شرح خواهم داد. آخر بعضی لحظات را باید با جزئیاتش به‌خاطر آورد، و نه با کلیاتش.

روز بعد از تابش گرم آفتاب به صورتم از خواب بیدار می شوم. پرندگان چه دیوانه‌وار می خوانند. و نسیمی صورتم را می زند. از طرف رودخانه می آید و با خود بوی طراوات را دارد. باید تا غروب بمانیم و بعد به شهر برویم. و درست طرفهای عصر ستون دور و درازی از نیروهای نظامی پیدامی شوند. کامیونهای ارتشی. با جیب و دو تا پدافند ضد هوایی. می شمارم. چهل کامیون. و سربازان با چهره‌های مضطرب. همه بشدت جوان. جوانانی که مسن‌ها تصمیم می گیرند باید بمیرند. و جنگ بی معنی ترین رابطه یک

سالهای جنگ

طرفه‌ای است از بالا به پایین. برای سربازان تنها شجاعت می ماند. درست همانگونه که افلاطون در تقسیم بندی طبقات در آرمانشهر خود از آن می گوید. فضیلت یک سرباز در شجاعت اوست. و شجاعت جانیست میان ترسوئی و بی باکی. و چه سخت است چنین جایگاهی را هم پیدا کردن و هم نگهداشتنش را. شاید بتوان لحظه‌ای شجاع بود، یا هفته‌ای و یا یک سال، اما برای سالها واقعا دشوار است. آدمها برای این ساخته نشده‌اند که بر روی بند رامیروند. شجاعت، رامرفتن بر روی بند است. آدمها لازم است، حال از هر طیفشان، که تنها شجاع نباشند بلکه بترسند و بی باک هم باشند. و زندگی معجونیست از همه اینها. و فیلسوفان چه آدمهای احمقی اند که این چنین انسانها را بیرحمانه تقسیم می کنند و همیشه هم گاه شجاعت به جوانها نظر دارند. چشمهای بی‌شمار سربازان هم به ما هنگام گذر نگر می‌کنند. و من حسرتشان را خواندم. و شاید آنها از دیدن ما که درست همسن خودشان بودیم و اما اینجا با لباس غیرنظامی ایستاده بودیم، تعجب هم می کردند. رنگ سیاه ژ. ۱۳ها فضای درون کامیونها را تیره می کرد. و من چقدر در میان همه تفنگها بیشتر از همه از ژ. ۱۳ بدم می آید. و علت شاید خاطره دوران انقلاب باشد با سربازانی که با همین تفنگ در خیابانها با مردم درگیر می شدند.

و ستون گذشت. با چشم تا از پل روی رودخانه هم گذشت و پشت تپه‌ها ناپدیدشد، تعقیب کردیم. هم من و هم دوستم. من گفتم برای تقویت و یا جابجائی نیرو بعد از درگیری سنگین دیشب است. و دوستم موافق بود. خندید و گفت کم کم داریم متخصص بخش نظامی هم می شویم.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای مهیب هواپیماها را شنیدیم. دو تایی آنها بر فراز ما و ده در سطح بسیار پایینی پرواز کردند و درست پشت همان تپه‌هایی که ستون ناپدیدشده بود، آتش و دود به هوا برخاست و صدای انفجارهای مهیب دنیا را لرزاند. ما روی زمین خوابیدیم. بعد صدای آتشبار ضدهوایی، و دوباره هواپیماهایی که درست بر فراز همان جا شیرجه می رفتند.

سالهای جنگ

غروب، داخل شهر از محو یک ستون نظامی می گفتند. من قبل از اینکه به خانه بروم تصمیم گرفتم به مغازه‌ای رفته و مقداری خرید کنم. سربازی ریشو با چفیه به داخل مغازه آمد و از شکست قریب الوقوع دشمن گفت. و نشانه آن را هم شمار شهدا اعلام کرد.

و من درست از آن شب تصمیم گرفتم نویسنده بشوم. و واقعا هم از لحاظ ماجرا برای نویسنده شدن کم و کسری نداشتیم. تنها می ماند یک اراده. آخر الهام هم آنجا بود. الهام در واقع چیزی بود از جنس شدت در هم تنیده شدن همه این ماجراها در یک مغز کوچک. اما نمی دانم چرا من امروز، بهتر بگویم امشب، چنین تصمیمی گرفتم. بدون آنکه به هیچ نتیجه‌ای برسم، پیش خودم گفتم بالاخره باید لحظه‌ای وجود داشته‌باشد.

و آن شب یکی از شبهای لبریز از سکوت بود. نه از جبهه نوری و صدای شلیکی می آمد، نه ماشینی از نیروهای نظامی رد می شد، و نه حتی از خانه زن همسایه ما ندائی برمی خاست.

و شاید آن شب خدا مرده‌بود. آه نیچه دیوانه! به نظر می رسد هر بار که انسانی دیگر نویسنده می شود، خدا یک بار دیگر می میرد تا آن نویسنده جرات کند بنویسد و دگرگونه به جهان بنگرد؛ جهانی که آن شب خدای مرده آفریده‌بود. و من در زیر چراغ فانوس دست به قلم بردم و به خودم گفتم "اقراء!" و همراه نوشتن خواندم.

بیرون، افق گلگون می شد.

سالهای جنگ عشق از نوع دیگر است، یا تا اوج عاشقی یا نیستی. حد وسطی وجود ندارد. جنگ همه چیز را با خود یا به ابرها می رساند و یا به قعر به درون گورها می برد. ترس و اضطرابهای مداوم روح بسیاری را می کشد، و یا چنان بخود مشغول می کند که لطایف رخت برمی بندند. اما از طرفی دیگر می تواند بزرگترین معناها را چنان در کم حجم ترین زمانها فشرده‌کند که روح هیچ وقت اینقدر احساس لبریز شدن نکرده‌باشد. لبریز شدنی در حد اعلا فشرده‌شده.

سالهای جنگ

و پسر من روزی پرسید راستی بابا تو آنروزها در مورد عشق چگونه بودی، فکر می‌کنم درست در همین سن و سال من بوده‌ای، حال کمی پس و پیش، جوان بودی، خیلی،... خوب چکار می‌کردی؟

و من بهیاد عشق افتادم. من فکر می‌کنم بهیاد آوردن عشق مثل هیچ چیز دیگری نیست. زیرا اگر آن احساس قدیمی آنجا نباشد، تو در حقیقت چیزی را بهیاد نیاورده‌ای. و برای من شدت دشوار بود آن چیزی را که آن سالها در وجود من بعنوان عشق بود برای او توصیف کنم. گفتم آره عاشق بودم، و مانند هر چیز دیگری در زندگی ام در اوج. و از حجبی هم گفتم که همزمان در اوج بود. از عشق به دختری که مثل هر عشق دیگری در سکوت زاده شد، اما در سکوت هم ادامه داشت! عشقی که بیشتر پیش خودم بود. شاید یک عشق چخوفی، چخوفی که عاشق شد، اما ازدواج نکرد، تنها به این دلیل که شور و هیجان عشق را برای نوشتن متون داستانی اش لازم داشت. و اینجا ناگهان بعد از سالها من بعد مهمی از شخصیت خودم را کشف کردم. درست در یک محاوره عادی روزانه با پسر من! و او پرسید چخوف کیست؟ گفتم یک نویسنده روسی، پیشرو ادبیات داستانی، بیشتر یک منتقد اجتماعی از طریق ادبیات، زندگی در نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، مبتلا به سل، یک پزشک که فکر کنم در چهل و چهار سالگی مرد. پسر من که او را نمی‌شناخت، پرسید بلشویک بود؟ گفتم نه، اما رفیق ماکسیم گورکی بود. و او که گورکی را هم نمی‌شناخت، سکوت کرد. فکر کنم کمی از بی‌اطلاعی خودش در این مورد خجالت کشید. اما خیلی سریع بخودش آمد و پرسید با تولستوی چی با او هم رابطه داشته؟ گفتم فکر کنم. گفت عجب مثلث عجیبی! یک عاشق منتقد، یک کمونیست، و سرانجام یک مسیحی. جالب است و به نظر من می‌توان هر سه اینها را دوباره در انقلاب اکتبر پیدا کرد، اما سرانجام کمونیسته می‌برد. من که متعجب شدم، پرسیدم چگونه؟ گفت خیلی ساده، انقلاب به یک روح انتقادی شدید احتیاج دارد، و نیز به یک روح مذهبی که همه را بتواند جمع کند و سرانجام به کسی که بتواند هدایت کند. بعد ادامه داد و گفت من حالا توانستم بخش مهمی از شخصیت تو را درک کنم. تو ملغمه‌ای از هر سه آنها هستی. اما بیشتر چخوفی تا آنها را دیگر. تو علیرغم درگیر شدن در کار سیاسی

و تشکیلاتی یک فرد گریزپا بودی و هستی. و فکر کنم معادله خیلی ساده‌است، آدمی که نمی‌تواند همزمان سه شخصیت متفاوت باشد. گفتم پس ادامه‌کاری من در سیاست چه، اینو چه جوری می‌شود توجیه کرد؟ نه نه، من در این مورد با تو موافق نیستم. پسرم گفت عادت، این تنها یک عادت لعنتی دوران جوانیست و بس. ولی این سیاست بد جوری به روحیه عاشقی تو لطمه‌زده، بد جوری! من که مانده‌بودم چی بگویم، زیرا بدترین قسمت زندگی همین دفاع کردن از خود در مورد روحيات خود است، همچنان سکوت کردم. ولی عصبانی هم نبودم. گفت تو در واقع عاشق یک دختر بودی، اما آن را به سیاست منتقل کردی، یک انتقال وحشتناک؛ و چونکه به آن دختر نرسیدی، نرسیدن به هدف در سیاست می‌توانست آن را برای تو توجیه کند و به این ترتیب تو به تیمار مشکلی درونی دست زدی! پدر عزیزم! در نهایت باید بگویم که تو تنها ادای عاشق بودن را درآورده‌ای، ادا،... و معذرت می‌خواهم اینچنین بی‌مهابا باهات حرف می‌زنم، من مطمئنم که آن چخوفی که تو بحثش را پیش کشیدی یک عاشق محبوب نبوده‌است، در حالیکه تو بوده‌ای و یک عاشق اگر عاشق باشد نمی‌تواند محبوب باشد، تو حتی چخوف هم نیستی. تو تنها خودتی،... خودت، مثل همه آدمهای دیگر که تنها خودشانند.

و من که داستان عاشقی ام به ضد خودم تبدیل شده‌بود، اما خوشحال از اینکه پسرم قدمی بلند در راه شناخت من برداشته‌بود، کماکان خوشحال بودم. گذشته‌ها گذشته‌بود و دیگر چگونگی تحلیل آن برای من در واقع فرقی نمی‌کرد. تازه این کشف در عین سنگین بودنش، اما در من نوعی آرامش هم بوجود آورد. ما انسانها شاید بعضی مواقع میخکوب عدم شناخت درست گذشته خود هستیم. شاید پسرم راست می‌گفت. و اگر هم راست نمی‌گفت باز مهم نبود. گفتم اما من بشدت دوستش داشتم، می‌توانستم وفادارترین عاشقها باشم که بودم، هرگز به دختران دیگری در خفا دل نبستم، می‌توانستم بهترین و زلالترین اشکهایم را بریزم و ضربان قلبم را مواقعی را که بهیادش بودم قشنگ بشنوم. گفت و این از جمله عین خصوصیات یک مبارز سیاسی مخفی است. تو از او، از عشقت، برای تحمل سنگین‌ترین سالهای عمرت استفاده‌کردی! بیهوده نیست که نتوانستی بهش برسی. گفتم اما علت این نبود،

او مرد، در جوانی مرد. و پسر را سکوتی سهمگین در برگرفت. بعد از لحظاتی چند گفت فکر کنم خوب است دیگر این بحث را تمام کنیم،... آه بابای نازنین من!... بابا!... واقعا من چه بگویم، چه می توانم بگویم،... دل شکسته بحث دیگر نیست. و بعد بلافاصله اضافه کرد که فیلم 'بر بادنوشته' را دیده ام یا نه،... فیلمی ساخته شده در دهه پنجاه میلادی. گفتیم نه. و بلافاصله متوجه شدم که او دارد به فیلمهای کلاسیکی نگاه می کند درست بخاطر کشف من. ادامه همان برنامه قبلی. گفت ماجرای خانواده ثروتمند صاحب نفتی در آمریکاست، با یک پسر و یک دختر و البته یک پسر دیگر هم که در همان خانواده بزرگ شده اما برادر واقعی پسر خانواده نیست. پسر اصلی خانواده که اسمش 'کایل' است مردی عرق خور و خوشگذران است که یک دفعه عاشق دختری می شود، دختری که پسر دیگر خانواده که اسمش 'میچ' است هم عاشقش می شود. کایل موفق به ازدواج با دختری که اسمش 'لوسی' است می شود، اما سرانجام عدم اعتمادبنفس و بدبینی به همسرش و میچ منجر به تراژدی مرگ خودش می شود و در آخر فیلم میچ به لوسی می رسد. من که غرض او را از تعریف این فیلم نمی فهمیدم با نگاهی پرسان بهش خیره شدم. ادامه داد و گفت منظورم این است که اگر به این فیلم نگاه کنی دو مرد را می بینی که چگونه هنگامی عاشق می شوند آماده اند بر سر موضوع عشق بجنگند، دیگر حجبی وجود ندارد، البته اینجوری هم نیست که میچ هنگامیکه لوسی همسر کایل است به هر کاری دست بزند، اما بهر حال عشق کار خودش را می کند، راه باز می کند، حتی اگر خودش هم نخواهی، اما،... اما تو هیچ راهی باز نکردی پدر عزیزم، و اینچنین بیشتر و بیشتر سیاست پیش تو رمانتیزه شد، به همین سادگی! گفتیم یعنی واقعا همه ماجرا برای من همین است؟ گفت گفتیم سیاست رمانتیزه شد و نه اینکه وجود نداشته باشد، من به قلب گرم و به افکار بلندپروازانه ات باور دارم، اما تو بشدت آن را در قالبی نهادی که قالب آن نبود. گفتیم فکر نمی کنی که هنوز بخش مهمی از ماجرا برایت پنهان است، می دانی در آن شرایط دوری گزیدن از دختران، سر به زیر بودن و مودب بودن بخش مهمی از اخلاق سیاسی بود. برای جذب دیگران و برای پیشبرد سیاست و افکار این قسمت کاملا می بایست رعایت می شد. و در اینجا یک احساس حماقت بهم دست داد. من

چی می گفتم! پسر من نگاهی از روی دلسوزی به من انداخت. و من در دل خودم به خودم لعنت فرستادم، آخر مگر من قرار بود کاری بی ادبانه ازم سربرزند! و ما شاید چه نسل بیهوده‌ای بودیم که عشق را به لافافه حجب و حیا پیچید و باز اصرار داشت عاشق باشد!

و حجب آن ماشینی بود با چهار تفنگچی که در خیابانها گشت می زد و از ناموس حفاظت می کرد. و همه عاشقان انسانهایی بودند در پی دزدیدن ناموس و شکستن حرمت همدیگر! و من بدون اینکه بدانم یکی از همان تفنگچی هائی بودم که در آن ماشین بود، و با ریش پرپشت و نگاههای اخمو و خشنش مواظب ناموس دیگران بود بجز ناموس عشق. و عشق یک شهامت بود. پسر من می خواست این را بگوید. و شهامت با حجب همسایه نیست. اما چیزی در درونم بهم می گفت که این حجب هم همیشه بد نیست و باید بنوعی نگاهش داشت. و شاید همین حجب بود که تا حالا مرا همانی که بودم نگه داشته بود.

گفتم مثل اینکه هنوز هم به فیلم نگاه کردن نهایت ادامه می دهی، خوب است، بسیار خوب است. و این شیوه‌ای بود برای کشف گذشته که از قضا بسیار هم مناسب بود.

دستی روی شانهم گذاشت و گفت البته پدر من ممنونم که اینجا متولدشدم، می دانم از مرزها، سرزمینها و ماجراهای زیادی گذشتی تا به اینجا رسیدی. و شاید فلسفه همه اینها این بوده که من که پسر توام اینجا متولد شوم تا روزی با هم صحبت کنیم، و تو از نگاه فردی دیگر از سرزمینی دیگر که البته از همان گوشت و پوست و خون تو است به گذشته‌ای که تنها گذشته بوده و نه چیز دیگری نگاه دوباره بیفکنی، البته این فقط یک نگاه است، یک نگاه دیگر، و به غیر از این چیز دیگری نیست، نگاهی که می تواند دوباره عوض شود، پس شما می توانید گوش بدهید، اما الزامی ندارد باور کنید، ایمان آوردن کار خوبی نیست! حتما ترانه 'ماری هوپکین' را شنیده‌ای "یاد آن روزها بخیر" در سال ۱۹۶۹، "زمانه زمانه ما بود دوست من / می اندیشیدم که هرگز پایان نمی یابند / و هر روز و تا ابد آواز خواهیم خواند و خواهیم رقصید / آنطور که انتخاب کرده‌ایم زندگی خواهیم کرد / خواهیم جنگید و هرگز نخواهیم باخت..." و من که اتفاقا این آواز را از طریق یک دوست گرفته‌بودم، ادامه دادم "آه دوست من! حالا پیرتر شده‌ایم ولی نه عاقل تر / چرا که در درونمان رویاها

همچون گذشته است / زمانه زمانه ما بود دوست من! " پسرم تبسمی بر لبانش ظاهر شد، در آغوشم کشید و گفت آه بابا من برای همین دوستت دارم، هنوز همان آدم سادهفهم همیشگی هستی! و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

گفتم و من فکر می کنم مهمترین چیزی که میان من و تو فرق می گذارد این است که تو اضطراب داری اما ترس نه، اما من هر دو تایشان را داشتم. زندگی تو پر از امکان انتخاب است، اما در مال من عمدتا دو انتخاب وجود داشت، و شاید تنها یک انتخاب که البته اگر یکی هم شد دیگر انتخاب نیست. بنابراین به جرات می توانم بگویم که من عمدتا در ترس زندگی کرده ام. و ترس همسایه عشق بود. و نمونه ای از اشعار آن دوره را برایش آوردم، اشعاری از 'هیمن' که همزمان هم عشق به وطن (و یا ایده) را می رساند و هم عشق به معشوق را. دوره ای که این دو همزاد بودند. گفتم و شاید این از اینجاها رسیده، ما که تافته جدابافته نبودیم. و گفتم که البته از همان اوائل علیرغم ایمان بزرگمان به راهمان و به عشقمان، اما ته دلمان یک نوع ناامیدی وجود داشت، اینکه رسیدن به هر دو اگر نه محال، اما بسیار دشوار است. و ما در این ناامیدی لذت می دیدیم. یک لذت عرفانی. و این چنین زندگی شد تنها مبارزه و آرزو. رسیدنی در کار نبود. کار عاشق تنها عشق ورزیدن بود و نه کامیابی و کام گرفتن. و چه عاشقان بدبختی، و خوشا به حال عاشقان هرزه!

من داشتم مانند یک فرد مسیحی که پیش یک کشیش مسیحی می رود و نهانی اقرار می کند، پیش او اقرار می کردم. و احساس می کردم سبکتر می شوم. عشق قدیمی، خودش را همچون پهنای گسترده ای جلو چشمانم باز می کرد و با هر قدمی که بر می داشتم افق آن گسترده تر می شد. بهیاد سارتر افتادم که علیرغم زندگی مشترک و عشقی که نسبت به سیمون دوبوار داشت اما از لحاظ جنسی خودش را مقید نکردند. و اگرچه به اقرار سیمون او هیچگاه از این آزادی قراردادی استفاده نکرد، اما سارتر کرد. شاید سارتر حق داشت. او عشق را بدون هوس می خواست. شاید او به یک عشق افلاطونی می اندیشید. فکر کنم سیمون همسرش هم متوجه این امر شده بود و برای همین قبول کرد و تحمل کرد. می گویم تحمل چونکه کار دشوار است.

سالهای جنگ

و من عاشق بودم، در تمامی آن سالها، بدون آنکه شاید حتی یک لحظه هم به رابطه جنسی فکر کرده باشم. یک عشق افلاطونی. من در واقع از کتاب 'دولت' افلاطون می آمدم. بهتر بگویم می آیم. البته بدون اینکه خودم هم بدانم. من اهل آنجا بودم. یک دولتی. یک دولتی که البته آوارم شد و به فردی میان دولتین تبدیل شد. یک انترناسیونال بیچاره.

برادرم علیرغم روح شمالی اش و با داشتن نگاههایی که به دیدن کوهها و جنگلها عادت کرده بودند، کم کم چنان در بیابان غرق شده بود که حتی این علاقه مندی از مفهوم عشق هم گذشت و به یک مفهوم پیشاعشقی و یا فراعشقی تبدیل شد. درست مانند عشق یک خالق به مخلوقش، و گویی اوست که خدای بیابانها بوده، و حتی در یکی از نامه هایش هم نوشت که اگر خدا بود (و چند تا استغفرالله و زبانم لال زبانم لال هم به دنبالش نوشته بود)، همه دنیا را در شکل بیابان خلق می کرد. من علیرغم ظاهر نامه اما این جرات او را در مقایسه خود با خدا به فال نیک گرفتم و پیش خودم گفتم شاید دارد اتفاقی می افتد. و شاید آنانی که زیاد در مفهوم خدا و خلقت غرق می شوند خود روزی مدعی خدا بودن می شوند. و بشر در زندگی روزانه از این دست کم ندارد. تنها کافیست به نوع زندگی مبلغان مذهبی و سیاسیون توجه نشان بدهید.

و درست روزی که یکی از روزهای آرام جبهه منطقه ما بود، برادرم با لشکرش به کوههای شمال آمد. یک جابجائی بزرگ نیرو صورت می گرفت. ظاهرا این جابجائی نشان می داد که قرار نبود حمله ای بزرگ (حال از طرف خودی یا طرف مقابل)، و یا تغییر بزرگ دیگری صورت بگیرد. و من، بهتر بگویم ما، این را مثبت ارزیابی کردیم. ظاهرا دیگر تحرکات مانند قبل نبود و طرفین خسته و درمانده تنها مقابل هم آرایش می گرفتند و دندانی نشان می دادند. و این نشان داد که جنگ هم یک پروسه شروع، ادامه و پایانی دارد که قبل از پایان دچار یک نخوت و خودنفرینی می شود. و این مرحله نخوت و خودنفرینی حتی با تزریق نیروی بشدت جوان هم در آن تغییری بوجود نمی آید. و این چنین شکست

سالهای جنگ

روح پیر گذشتگان به روح جوان آینده‌گان انتقال می‌یابد و خواست پایان جنگ همچنان در فضا جولان می‌دهد.

روزی برادرم با یک ماشین جیب و با چند نفر از همراهان هم‌رزمش جلو خانه ما ایستادند. یک روز خوب بهاری بود و شهر کماکان مانند سابق. پدر بزرگ که چند روزی بود برگشته بود در حیاط پشتی روی سنگ بزرگی که قشنگ آن را با آب می‌شست و از مدفوع احتمالی پرندگان پاکش می‌کرد نماز می‌خواند که برادر جنوبی ام به در زد. و من در را باز کردم. و من مردی را جلو خودم یافتم با لباس نظامی خاکی رنگ، ریش بزرگ، چهره‌ای بشدت آفتاب سوخته، کلاهخودی نظامی که بندهایش از زیر چانه باز شده بودند، با تپانچه‌ای بر کمر و با دستهایی بر کمر. اما علیرغم گذشت سالهای بسیار خیلی سریع او را شناختم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. ایدئولوژی رخت بریست. مارکس از پشت سر برادرم به من چشمکی زد و گفت حال در این لحظه شما فقط برادرید، به چند بعدی بودن انسان باور بیاور! و من باور آوردم. احساس کردم آغوش من از همان ابتدا گرم و خودمانی بود و اما مال او کمی با احتیاط و خودداری، احتیاطی که سریع فراموش شد و جای خود را به همان احساس آغوش من داد. گفت مثل همیشه، بوی خوب کبوتران و گاو! و اشاره او به دو اتاق زیرزمینی بودند در چپ و راست ما که علیرغم گذشت سالهای متمادی از زندگی کردن گاوها و سپس کبوتران در آنان، هنوز بویشان آنجا باقی بود. گفتم گذشته زیاد راحت ول نمی‌کند. لبخند تلخی زد و گفت البته که نه. گفت کسی خانه است، گفتم تنها پدر بزرگ، حتما شنیدی بقیه رفتند. و ماجرا را توضیح دادم. گفت نمی‌دانستم، گفتم سرت گرم بوده، با گوشه چشم نگاهی بهم انداخت. گفتم حتما خوش نگذشته اما با اعتقاد گذشته. گفت و شاید این بهترین خوشی دنیاست.

گفتم بیا تو! نگاهی به کوچه و رفقااش انداخت، گفت باشه، چند لحظه‌ای میشه. سرکی به همه اتاق‌ها انداخت. هیچی نگفت. گفتم پدر بزرگ آنجاست بیا بریم پیشش. و پدر بزرگ هنوز آنجا بر روی سنگ نماز بود. داشت دعا می‌خواند. برادر را که دید چیزی میان لبخند و تعجب بر لبانش ظاهر شد. برادرم خم شد و پدر بزرگ را بوسید. چمباته زد و نشست.

سالهای جنگ

نگاههای پدربزرگ پر از محبت بود و نگاه برادر شاید بیشتر شبیه غروبها. تنها یک منظره. پدربزرگ چیز زیادی نمی پرسید. فقط نگاه می کرد. و برادر گفت نماز می خوانی! پدربزرگ گفت آره می خوانم! و ناگهان برادر گفت نماز مثل همیشه البته منظورم این است به همان سبک همیشگی و قدیمی، اما نماز را باید در حالتی دیگر هم تجربه کرد و این لطف دیگر دارد. و پدر بزرگ با تعجب گوش می کرد. برادر گفت باید نماز را در بیابان هم خواند، سوار به موتورسیکلت و یا در میان انفجارهای مهیب توپ و خمپاره‌ها، کسی از عهده این بریاید و نمازش قطع نشود معنایش این است به خدای خودش باور آورده، در غیر اینصورت کشک است! خواستم بگم اما پدر بزرگ هنگام شنیدن صدای مهیب و ترسناک هواپیماها هم من دیده‌ام از روی سنگ نماز برنخاسته‌است، که نگفتم. یک احساسی از بیهودگی گفتگو در مورد چنین بحثی بهم دست داد. هیکل و صورت برادر که نشان از بیابانها داشت و بوی آنجا را می داد به من می گفت او چنان به عقیده خود باورمنداست که گفتگو شاید بیهوده‌باشد، ضمانت من او را بعد از سالها می دیدم و خواستم نگاه و تذکر مارکس را فراموش نکرده و تنها با احساس برادری بسنده‌کنم. برادر ادامه داد و گفت نماز در هنگام سرعت تجربه دیگر نیست! و یا در میان صداهای انفجاری که ظاهرا از صدای خدا رساترند، اما هیچ صدائی به اندازه ندای درونی رسا نیست اگر آدمی موفق شود به آن برسد. پدر بزرگ دستی روی شانه برادر گذاشت و او را کمی تکان داد و گفت قبراق و سالم به‌نظر می رسی، خوشحالم، اگر از ما هم می پرسی شکر خدا تا حالا به‌خیر گذشته و همه سالمیم. و ناگهان برادر گفت راستی از همسایه‌مان چه خبر؟... خانه‌اش تعمیر شد؟ گفتم آره بعد از رفتن تو مردم کمک کردند و قسمت ویران خانه دوباره سر پا ایستاد. زندگی ادامه دارد. برادر بلندشد و بعد از چند لحظه‌ای گفت متاسفانه وضعیت خوب پیش نمی رود. جنگ در حالت رکوداست،... اما این تنها مدتی طول می کشد، به لطف خدا و یاری رزمندگان این جو شکسته‌خواهدشد و ما به پیروزی خواهیم رسید. باید تنها منتظر بود، جایی که خدا با شماست شما شکست نخواهیدخورد. و پدربزرگ به سنگ نمازش نگاه‌کرد. ناگهان در یک عکس العمل غیرمنتظره گفت و خدا اینجاست! من در سرعت خدایم را از دست می

سالهای جنگ

دهم. برادر نگاه معناداری به پدربزرگ انداخت و گفت من باید دیگر بروم، تا هستم گاهگداری سر خواهم زد، البته امیدوارم بتوانم مادر و دیگران را هم روزی ببینم. و رفت. صدای جیب نظامی دوباره در کوچه پیچید.

برادر که شمال را فراموش کرده بود کم کم داشت دوباره به خاطراتش بر می گشت، و عاداتهای قدیمی باز می آمدند. او که ابتدا بسیار عصبانی بود و سرنوشت خود را با بیابان گره زده بود، علیرغم مخالفت‌هایی چند اما تن به ماموریت جدید داده بود و با نیروهایش آمده بود. باد شمالی گردوخاک بیابان را از تن و چهره او رویید و طراوت درختان در چشمهایش نشست، اما این باعث نشد در روح و در درونش تغییر ایجاد شود. او این مرحله را موقتی ارزیابی کرد و در نامه‌ای به ما نوشت که مسخره‌تر از مفهوم وطن یافت نمی شود و همه زمانی رستگار خواهیم شد که به یک سرزمین واحد تحت انقیاد خدا باور بیاوریم و این جنگ درست در راه همان هدف است. و برای اینکه ارتباط خودش را با بیابان قطع نکند، هر روز می نشست و یا به عکسهای قدیمی نگاه می کرد، و یا یادداشتهایش را دوباره مرور می کرد. و گاهی نصف شبان از خواب بیدار می شد و در خفا و در دل تاریکی گریه می کرد. و به اعتقاد خودش روحش چنان صیقل یافته بود که به یک اندازه هم آماده شهادت بود و هم آماده استقبال از پیروزی نهائی.

و شبی سرانجام برای انحراف دشمن یک عملیات ایذائی صورت گرفت که علیرغم اینکه برادر در خطوط جلوی نبود، اما بر اثر ترکش یک خمپاره صد و بیست که کسی نمی داند چرا و چگونه به آنجا شلیک و برخورد کرده بود، بشدت زخمی شد. با آمبولانس به بیمارستان شهر آوردنش و از آنجا به بیمارستانی در یکی از شهرهای بزرگ انتقال یافت. شب، تلویزیون دشمن در یک پوشش خبری از تلفات نیروهای برادر گفت و حتی از احتمال کشته شدن او هم خبرداد. پدر که این را شنید بسرعت به خانه بازگشت و از من خواست بهمراهش به بیمارستان، جائی که برادر در آن بستری بود برویم. رفتیم

او را دراز کشیده بر روی تختی یافتیم. با صورتی پر از زخمهای سطحی، و دانستیم که پای راستش درست از بیخ بیخ قطع شده است. او خوابیده بود، شاید هم بیهوش. و دکتر آمد و

سالهای جنگ

توضیحاتی چند به پدرم داد. ما اطمینان یافتیم خطر مرگ رفع شده است و او خواهد زیست. و پدرم گریه کرد، و بغضی غیرمنتظره گلوی مرا گرفت.

برادر من پای راستش قطع شده بود، درست مخالف زن همسایه که پای چپش قطع شده بود. و او هم بیگمان باید با عصا راه می رفت. برای تمام عمر باقیمانده. او هم اگر از دواج می کرد و صاحب بچه می شد، اگر جنگی دیگر براه می افتاد باید یک وری بر روی بچه هایش در گاه بمبارانها می افتاد و آنها را از بمبها حفاظت می کرد. و بعد از مدتی او هم براحتی به جای دو عصا از یک عصا می توانست استفاده کند. و این چنین کوچه ما دارای دو آدم چلاق شد. طبیعت در این مورد حد عدالت را رعایت کرد و آن را میان زن و مرد بخوبی تقسیم کرد.

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. برادر بعد از اینکه بهوش آمد و متوجه کل ماجرا شد، چنان زد زیر گریه که ورد سر زبان همه بیمارستانی ها شد. او خود را از دست رفته تلقی می کرد. از اینکه نمی توانست به بیابانهای جنوب برگردد، باز مثل همیشه موتورسواری کند و در سرعت به الوهیت بیندیشد، شدت غمگین بود. او از اینکه از نعمت نشستن گردوخاک بر چهره، ریش و لباسهایش محروم شده بود و دیگر نمی توانست در جنگ نهائی پیروزی شرکت داشته باشد چنان دلش گرفته بود که زندگی را یک دفعه کاملاً بیهوده یافت. او از دست دادن پایش را نشانه ای جدی برای پایان رویاهایش تلقی کرد و بدون اینکه این راز مخوف را پیش کسی اعتراف کند به این نتیجه رسید که همه چیز یک بازی وحشتناک بوده است. درست از همان صبحانه لعنتی که بمبها بر سر خانه ما فروریختند تا همین چند روز پیش که او در طی یک عملیاتی که عملیات اصلی نبود و تنها برای فریب دشمن بود، چنین بلای وحشتناکی بر سرش آمده بود. اما باز باور نمی کرد. او به این نتیجه رسیده بود، اما هنوز به آن باور نیاورده بود. برای همین گاهی وقتها دستی به جای خالی پایش می کشید به این امید که همه چیز یک کابوس بیش نیست و آن پای لعنتی مثل همیشه سر جای خودش است. و هر بار چه کشف وحشتناکی! ناله هایش باعث تجویز قرص خواب آور به او شدند. و بعد از اینکه زخمش بهبود یافت او را سوار ویلچری کردند و برای اولین بار بعد از مدتهای مدید

در راهرو بیمارستان او را گرداندند و در بیرون در محوطه سرسبز حیاط زیر سایه فرحبخش درخت چنار قرار دادنش. و او باد را چشید، چشمهایش را بست و در حالیکه دستی بر تنه درخت کشید، دوباره به زندگی باور آورد، و احساس کرد این بار یک زندگی بدون باورها، درست مانند روزهای قبل از آن صبحانه لعنتی.

و من روزی تراکتی در پاکت نامه‌ای گذاشتم و به ملاقاتش رفتم. یک ریسک خطرناک. آخر باید از پست بازرسی های زیادی گذشت تا به او رسید. نامه را بدستش دادم. با تعجب نگاهم کرد، گفتم بازکن! بازکرد. "نابود باد جنگ، زنده‌باد صلح!" در سکوت خواندش. به چشمهای همدیگر خیره شدیم. نمی دانم، اما در یک مقاومت ناامیدانه گفت اما همین دیروز در روزنامه خواندم که مردی در تصادف پایش را از دست داده! گفتم فرق است میان حوادثی که پیش می آیند تا حوادثی که آن را پیش می آورند.

در راه بازگشت، در درون اتوبوس صندلی کناری ام خالی بود، کسی آنجا ننشسته بود. نصف شب از خواب بیدار شدم. سارتر را کنار خود یافتم. شیشه عینکش در زیر انعکاس نورهای خفیف شب می درخشید. گفت انتخاب تو و برادرت دیروز بنوعی به تفاهمی رسیدند، اگرچه مال تو در زیر تاثیر از دست دادن پای زن همسایه اتان بود و مال او بعلت از دست دادن پای خودش، اما بهر حال می توان گفت یک تفاهم است، و زمان اینگونه در میان قرار می گیرد.

من که خواب آلود بودم، نگاهی بهش انداختم و دوباره خوابم گرفت. خواب دیدم بیابانهای جنوب در یک کنش خاکستری به جنگلهای شمال غبطه می خوردند.

مرد زن همسایه بعد از شروع بمبارانها به علت توقف خانه سازی در شهر، به حمالی و گاهگداری به دستفروشی روی آورد. همچنین در مغازه ها و خانه های که در اثر بمبارانها آسیب می دیدند، و صاحبانشان تشخیص می دادند که باید بصورت موقت هم شده با آنان کاری کرد می توانست کماکان به کارگری بپردازد. نان در آوردن بشدت مشکل شده بود. و بعد از آنکه همسایه و زن مهربان آن هم به شهری دیگر کوچیده بودند، اوضاع زندگی اشان باز بمراتب بدتر شده بود. انگار دیوارهای خانه روز بروز بهم بیشتر نزدیک می شدند و

سالهای جنگ

جسم و روح آنان را در منگنه بیرحم خود بیشتر فشار می دادند. اما او لااقل از یک بابت دلش آسودمتر بود، خانواده اش کم کم به بمبارانها و صدای مهیب هواپیماها عادت کرده بود و دیگر به مانند سابق نمی ترسید. و بعد از بمباران آن صبحانه لعنتی دیگر بمبی بر محله آنها نریخت و هر آنچه انفجار و دود و آتش بود در محلات دوروبر و یا در پادگان شهر بود اتفاق می افتاد. پیش خود می گفت "خلبانها هم می دانند ویرانه ای را نباید دو بار با بمب زد!" و گوئی همه اعضاء خانواده بدون اینکه با هم در این مورد حرفی زده باشند، به این نتیجه فوق العاده رسیده بودند و برای همین یک نوع آرامش نسبی که کاملاً ضد اوضاع جنگی بود، به میانشان بازگشته بود. و پدر و مادر از این بابت خوشحال بودند. آنان در خلوت خود خدای خود را شکر می کردند و می گفتند که او روزی هر کس را بنوعی می رساند. و این آرامش آنگاه بیشتر شد که شهر همسایه، همان شهری که همسایه اشان بدانجا کوچیده بود، بمباران شد. دیگر آنان متوجه شدند که در جنگ در واقع هیچ جایی در امان نیست و تنها بحث بر سر شدت و حدت آن است. و اگر جنگ یک اتفاق است، جان بدربردن هم یک اتفاق و یک شانس است. و کسی چه می داند، شاید آن کسی که در میان خود آتش است، شانس بیشتری برای زنده ماندن دارد. و هر دوی آنان این را یکی دیگر از معجزه های خدا ارزیابی کردند.

پیش می آمد که او هنگام کار در میان خرابه ها می نشست و ذهنش چنان درگیر این روزها و حوادث درون آن می شد که از شدت فکرکردن سرش ببرد می آمد. و گاهی وقتها به عدم تناسب میان کوچکی هواپیما، توان تخریبی آن و صدای مهیبی که از خود بیرون می داد می اندیشید. و از قدرت انسان در شگفت می شد. و بهیاد سخنان ملای محله می افتاد که گفته بود خدا انسان را از روی خودش آفریده بود. فکر کرد که بی گمان این توان تخریبی از خدا می آید، درست مانند روز قیامت است، زمانیکه خدا دنیا را به پایان می برد و همه چیز را دوباره مسطح می کند، بدون هیچ بالا و پائینی و تنها با حضور افقهای در همه جا. افقهای که آماده اند برای یک خلقت دیگر، اگر دوباره خدا اراده کند و بخواهد. و او به آسمان خیره می شد. و این سالها زمستان چقدر محبوب شده بود. کلا فصلهایی که امکان بارش وجود

سالهای جنگ

داشت و آسمان می توانست برای روزها و هفته‌ها چنان ابری باشد که هواپیماها میلی برای پرواز در آن نداشته باشند. در هوای ابری دلها باز می شدند و نوعی اطمینان از ادامه زندگی و عدم لت و پار شدن در یک حادثه احمقانه چنان وجودها را می انباشت که نگو! و این چنین بادهای شمالی و غربی محبوب تر از هر زمان دیگری شدند. و خوشبختانه آن سالها انگار برف و باران بیشتر شد. گاهی وقتها تا دو هفته آسمان ابری می شد و برف یکریز می بارید. در حالیکه از جبهه جنوب مرتب خبر جنگ و درگیری می آمد، اما در جبهه شمال سکون و سکوت حکمفرما می شد. و می گفتند که جبهه شمال اساسا برای تغییر تمرکز دشمن بر جنوب باز شد. و نیز بهره‌گرفتن بیشتر از نیروهای مخالف دشمن در عمق خاک خودش. نیروهای شبه‌نظامی ای که می توانستند متحدان خوبی باشند. و او فکر کرد پس در اینجا امکان کشته‌شدن نسبت به جنوب کمتر است. و امید بیشتری در درونش نسبت به ادامه زندگی بچه‌هایش پدید می آمد. اما... اما پای قطع شده همسرش برای همیشه مهر جنگ را بر خانواده آنان کوبیده بود. هواپیماها آمده بودند و پای همسرش را باخودشان برده بودند. کجا؟ کسی نمی داند. و البته لازم نیست حتما جایی برده باشند. و شبها را بیاد آورد که همسرش از او در عین همخوابگی خجالت می کشید و گاهی گریه می کرد. شبهایی که او تشخیص می داد مردش به آن نیاز دارد و بنابراین تلاش می کرد هرچه زودتر، قبل از اینکه چراغها خاموش شوند، او عصا را پنهان کرده باشد. و عصا که پنهان می شد او باید مدتی می خزید، بر روی باسن در حالیکه دو دستش را عصا می کرد. و چشمهایش را از مردش می دزدید. و پنهانی دستی بر سر و صورتش می کشید. شب سیاه در آن تاریکی عشق، چنان سیاهتر می شد که او خود را بخشی جدائی ناپذیر از آن تصور می کرد. و مردش چه وفادارانه همه چیز را پذیرفته بود. زن تصور می کرد که هواپیماها همراه پایش، غرور مردش را هم با خودشان برده بودند. واقعیت این بود که مردش در پایین ترین پله‌ها می نشست و از آنجا دنیا را نظاره می کرد، البته اگر بشود از آنجا نظاره کرد و چیزی برای نظاره وجود داشته باشد.

و بچه‌ها بزرگتر می شدند. با بزرگتر شدن آنها کار و زحمت مادر هم بمراتب کمتر می شد. دخترها مسئولیت بیشتری می گرفتند و مادر شکرگزار بود. و خانه بیشتر خانه شد. در خلوت شهر و در سکوت آن، و در شرایط دلهره‌های همیشگی، جزء به جزء خانه چنان در دیدگان آنها برجسته شد که خانه شد همه دنیا. و دیگر نمی شد جایی دیگر را برای زندگی تصور کرد. اگر در اوائل آنان هم مانند دیگران می توانستند در فکر کوچ باشند، اما 'ماندن' این رویا را به عقب راند و آنها چنان به ماندن خو گرفتند که دیگر تصویری از کوچ در ذهنشان باقی نماند. و شاید بعضی روزها با تعجب به خلوت کوچه و خلوت خانه‌های همسایه می نگریستند. مردمانی که تنها سایه‌هایشان آنجا مانده بودند. مردمانی از جنس کوچ و ترس که نمی دانستند ماندن در خانه، حال در هر شرایطی، لطف خود را دارد و باید جرات کرد و این لطف را چشید.

و من نمی دانم زمان برای چنین خانواده‌ای چگونه می تواند باشد. آیا آنان مانند 'مارسل پروست' می خواهند 'در جستجوی زمان از دست رفته' باشند؟ نه، فکر نمی کنم. آنان چیزی هستند تنها در لحظه، بدون اندیشیدن زیاد به گذشته و آینده. آنان باور آورده‌اند که نمی توان زیبایی رویا را در واقعیت یافت. بنابراین درست مانند خانه‌اشان می شوند: دژی در جنگ با کمترین امکانات استحفاظی. اما پروست گفت که بو و مزه بیشتر بنای عظیم خاطره را حمل می کنند. و این خانه پر است از بو و مزه. و بیچاره پدر، مادر و بچه‌ها. و گذشته‌ها می آیند، بیرحمانه می آیند. "آقا پسر، سعی کنید همیشه یک تکه آسمان بالای سر زندگیتان نگهدارید." و آنها نگهداشته‌اند. در واقع کسی مانند آنها این تکه آسمان را نگه نداشته‌است. "گذشته در جایی بیرون از قلمرو دست‌ترش وجود دارد، در چیزی مادی، در هر حسی که این چیز مادی ممکن است القا کند." و آن چیز مادی می تواند از یک درز دیوار زمان جنگ گرفته تا هواپیمای بی رحمی که آن بالاها دارد جولان می دهد، باشد. اگرچه هواپیماها می روند و تنها درز است که باقی می ماند.

من فکر می کنم پروست شیفته 'گذشته' بود نه به خاطر اینکه گذشته همان خود زندگیست، بلکه به این خاطر او هیچ جنگی را تجربه نکرده بود. اگر مزه و بوهای او از جنس جنگ

سالهای جنگ

بودند، در 'جستجوی زمان از دست رفته' را نمی نوشت. او یک نیمچه بورژوازی طبقه گم کرده در اثر هجوم خاطرات است که حتی خاطرات خود را هم بازمی یابد. و اینچنین باید در اتاقی با پنجره‌های بشدت بسته و با پرده‌های ضخیم کشیده بر روی آن بنشیند و تنها گذشته را نشخوار کند. به نظر من کسانی که جنگ را تجربه کرده‌اند، عاشقترین پنجره‌های بازاند، پنجره‌هایی رو به شرق با اشتیاقی از جنس فراموشی. آه پروست عزیز! زندگی چه زمان از دست رفته‌ای است!

مدتیست دو تا مرغی که دارند تخم نمی گذارند. تخمی که زن همسایه با آن سوپ گوجه فرنگی درست می کند. با کمی پیاز، روغن و البته نمک. یک تریب حسابی که بچه‌ها بشدت می پسندند. مرغها در حیات پرسیه می زنند، و به نظر نمی رسد از لحاظ خوردو خوراک مشکلی داشته‌باشند. همه حسرت رنگ زرد زرده تخم مرغ ته دلشان است، اما کسی چیزی نمی گوید، کسی گلایه‌ای ندارد.

مادر مطمئن است علت تخم نگذاشتن مرغها جنگ است. او معتقد است آنها هم جنگ را می فهمند، اگرچه بعد از مدتهای طولانی. مرد خانه شب می گوید می بینم مرغها بیشتر از قبل به آسمان نگاه می کنند، حتی اگرچه در آسمان شاهین ها هم کمتر دیده‌می شوند! و زن همسایه شانه سمت چپش را به علامت نمی دانم بالا می برد. شاید اینطور است و شاید هم نه، اما این دردی از مشکل را دوا نمی کند. و او نمی تواند تا پایان جنگ منتظر بماند. نکند حتی جنگ هیچ وقت هم پایان نیابد، آنوقت تکلیف چیست؟ تا شب، هنگام خواب متوجه می شود که او این اوآخر نگذاشته‌است مرغها به داخل کوچه بروند و ول بگردند. او نمی تواند این کار را بکند. این روزها مرغها هم بر نمی گردند. تازه کوچه هم دیگر لطف غذائی ندارد. او لحافش را جابجا می کند و به همسرش می گوید فردا خودش همراه مرغها به کوچه خواهدرفت، اما همسرش غرق خواب چیزی نمی شنود.

و او حالا غروبها نان می پزد. همسرش می گوید مردم گفته‌اند هیچ چیز مثل دود در زمان جنگ نیست و باید از آن حذر کرد. او حذر می کند. شب دود را خفمی کند. و بوی نان تازه در حیاط و محله خلوت می پیچد و حس بویائی همه خزندگان و جانوران درون شب، حتی

سالهای جنگ

گوشته‌خواران را هم، تحریک می‌کند. گربه به میومیو می‌افتد و پسر کوچکشان سنگی برمی‌دارد و برای تاراندنش پرتاب می‌کند. چشمهای درخشان گربه در درون شب سراسیمه‌گم می‌شود، و موشهای حیاط نفس راحتی در سایه بوی نان برشته شب می‌کشند. مادر و بچه‌ها این را نمی‌دانند. و کناره‌های حیاط، درست کنج دیوارها ترافیک بیشتر می‌شود. نان به شب جان می‌بخشد. و زندگی برای همه‌طور دیگری می‌شود. طوری دیگر از جنس نشاط. و شاید روزی جنگ تمام شد. مادر این را به بچه‌هایش می‌گوید و آنها هم لبخند می‌زنند. مادر می‌گوید اگر جنگ تمام شود نذری خواهدکرد، به هر طریقی که شده، حتی اگر تنها گوشواره یادگاری مادرش را هم فروخته باشد، و آهی می‌کشد. و گوشواره مال سالهای سال قبل است. مادرش گفته بود برای روزهای مبادا. و چه روزهایی از این مباداتر بودند؟ اما او مقاومت کرد و نفروخت. شوهرش هم از گوشواره خبر نداشت. او از همان اوائل گفته‌بود که همسرش را ساده دوست دارد. درست مانند خود زندگی که به نظر او ساده است، آن هم از نوع بسیار ساده آن. و قرمز شده‌بود و سرش را پایین انداخته‌بود. و زن که دوست داشتن را داشته‌باشد، وقتی بداند دوست داشتن در کنارش است، با پای چلاق تا هر کجا که بخواهی می‌آید، حتی تا پایان جنگ. از میان همه کورراهها و همه سنگلاخها. او در واقع آنجا است قوی است. حتی با یک عصا هم می‌تواند بیاید. با باسنهای خزیده بر سنگلاخها که زخمی و خونین شده‌اند.

آن شب بوی نان تازه منزل ما را هم در خود پیچید. من پنجره‌ها را بیشتر بازکردم و بو را بلعیدم. و ناگهان کسی برای اولین بار بعد از مدتها از درون کوچه، جلو پنجره گذشت. شناختمش، سارتر بود. با پیپ سیاه روشنش و اخگر سوزان درون آن. گفت حتی جنگ هم نمی‌تواند زیبایی‌های زندگی را برای همیشه نابود و پنهان کند، نیچه درست می‌گفت که زندگی استاتیکا است، و من امشب تنها برای همین می‌خواهم از این کوچه عبورکنم، این را برای سیمون هم تعریف خواهم کرد، امشب را می‌گویم، مطمئنم خوشش خواهد آمد، او زنانی را که خود انتخاب می‌کنند دوست دارد. بعد به علامت خداحافظی دستش را به‌شویه

سالهای جنگ

سربازی به پیشانیش برد. صدای پاهایش هنگام دور شدن در کوچه می پیچید و تنهائی کوچه را باخود می برد.

ندائی از درون در گلویم پیچید و گفتم امشب یکی از بهترین شبهای زندگیست. دوستم می گفت ما بچه‌های انقلابیم، و به یک معنا یعنی اینکه ما بچه‌های جنگ هم هستیم. او انقلاب و جنگ را مترادف هم می دانست، و برای اینکه استدلالش را با فاکت مزین کرده‌باشد، می گفت مثلاً به انقلاب اکتبر نگاه کن، به انقلاب فرانسه، به چین، به مصر، عراق، افغانستان و حتی هند که سرزمین گاندی و عدم اعتقاد به خشونت است. می گفت جنگها معمولاً اگر در هنگام انقلاب هم اتفاق نیفتند، اما می آیند، خیلی زود می آیند. و من اگرچه بخوبی انقلاب را بهیاد داشتم، اما تا حال در این مورد فکر نکرده‌بودم که جنگ کنونی پیامد انقلاب چندین سال قبل از شروعش بود. و این شاید کاملاً درست بود، اگرچه من کمی دیر پذیرفته‌بودم. دیر پذیرفتم چونکه در نگاه من انقلاب و جنگ دو مقوله کاملاً متفاوت بودند، اما حالا آزمون زندگی نشان می داد که چنین نبود. هنگامیکه طبقات و یا نیروهای دارنده قدرت سیاسی تغییر می کنند، بمانند زمین لرزه همه کس و همه جا را تکان می دهند، از جمله خواست و اراده جنگ را. و این چنین جنگ متولد می شود، حتی اگر نیروی آغازگر آن نیروئی در آن سوی مرزها باشد. جنگ نتیجه دو خواسته و یا خواسته‌هاییست که در هیچ نقطه‌ای با هم منطبق نمی شوند. و عدم انطباق بخودی خود یعنی اصطکاک. یک اصطکاک آتشین.

چنانکه گفتم من روزهای انقلاب را بهیاد دارم. انقلابی که پدرم از آن متنفر بود، پدر بزرگ در موردش سکوت می کرد، عمویم از آن متنفرتر بود، برادرم آن را دوست داشت و من هم یک متمایل به آن، اما همزمان فردی خجالتی بعلت عدم درک آن و رویدادهای درونش بودم. و مادر و مادر بزرگ هم مثل پدر بزرگ سکوت می کردند. و شاید علت روی آوردن من به فعالیت مخفی تنها جنگ نبود، بلکه درک انقلاب از طریق مشارکت در سیاست و جبران روزهای عدم درک بود، البته در سالهای بعد. و هیچ وقت برای کار سیاسی دیر نیست. و شاید هر انسانی باید آن را امتحان کند. امتحان کند تا میزان جرات خود، سطح توان و

سالهای جنگ

پایداری خود و نیز درجه وفاداری خودش را بسنجد. البته به ایده‌های سیاسی و نه به سازمانها و احزاب. و آنانی که این دو را با هم قاطی می‌کنند بدترین نوع سیاسیون هستند. دوران انقلاب پر از چنین آدمهایی بود و دوران جنگ هم بشدت خالی از چنین آدمهایی. شاید پرسیده‌شود پس جنگ را چه کسانی پیش می‌بردند و انجام می‌دادند، باید در جواب گفت که جنگ را آدمهای سیاسی انجام نمی‌دهند، بلکه سربازانند می‌جنگند، و سربازان تنها چیزی که نیستند سیاسی بودن است. سربازان به جای اینکه سیاسی باشند، سیاسی‌ها را دوست دارند! و همین دوست داشتن بهترین انگیزه برای خوب جنگیدن است. بهترین جنگجوها معمولا حساس‌ترین و عاطفی‌ترین انسانها هستند. آنها وابسته‌ترین اند.

پدر بزرگ، مادر بزرگ و مادر در مورد انقلاب سکوت می‌کردند چونکه انقلاب چیزی بود بیرون از خانه. و بیرون از خانه هم زیاد به آنان مربوط نبود. پدر بزرگ در روزهای انقلاب روی سکوی جلو مغازه‌ای می‌نشست، و مردم تظاهراتی را که با مشت‌های گره‌کرده شعار می‌دادند، بدقت نظاره می‌کرد. او که در همه عمرش هیچوقت چنین ازدحام بیشماری از آدمها را ندیده‌بود، انقلاب را به تجمع بیشمار آدمیان خشمگین و یکصدا تعبیر می‌کرد. آدمهایی که چیزی را از کسی می‌خواهند که آن کس خودش در آنجا نیست، اما می‌شنود، بواسطه همین فریادهای همگن، بلند و محکم. و این برایش عجیب بود. زیرا در نگاه او آن فرد جانی پشت پنجره‌ها قایم بود و دزدکی و بشدت هراسناک به فریاد آدمهای خشمگین گوش فرامی‌داد. و براستی برایش معلوم نبود که چقدر در واقع گوش می‌دهد، پیش پدر بزرگ آن فرد یا افراد می‌شنیدند اما گوش،... الله‌العلم! و بنابراین به این نتیجه می‌رسید که نه این فریادزدها و نه آن شنیدنها اساسا برای گفتگو نبودند. و او می‌ترسید.

پدر بزرگ اگرچه گاهی وقتها دوست داشت به میان مردم برود و مثل آنان شعار بدهد، اما این حرکات را چنان عجیب و غریب و نامعقول می‌دید که بلافاصله پشیمان می‌شد. و البته به‌واسطه شنش کسی از معترضان به عدم حضور او اعتراضی نمی‌کرد و آنگاه که ندا سر داده می‌شد که افراد بی طرف به صفوف متحد تظاهراتی‌ها بپیوندند، او بلافاصله بلند می‌شد و به طرف خانه راه می‌افتاد. اما حوادث خیابان آنقدر مهیج بودند که هر بار دوبار

سالهای جنگ

می آمد و تا می توانست و شرایط اجازه می داد به مردم نگاه می کرد. و دنیا چقدر پر از مردم شده بود. پدربزرگ این را بسیار خطرناک یافت و ناگهان آینده بسیار بدی برای انسانها پیش بینی کرد. آینده ای لبریز از جنگ و خشونت و گرسنگی. پدربزرگ همانند مادربزرگ و مادرم بدون اینکه خودشان هم بدانند تلفیقی بودند از مالتوس و گاندی. برای همین بسیار رام. در سال انقلاب بود که پدربزرگ آن سنگ بزرگ نماز را خرید و آن را در حیاط، نزدیک حوض آب قرارداد.

مادربزرگ و مادر هم صدای انقلاب را تنها از پنجره ها می شنیدند، و نیز از طریق رادیو و گفتگوهائی که در خانه انجام می شدند. و برایشان چه وحشت آور بود شنیدن اخبار مربوط به کشته و زخمی ها. و خدا را شکر می کردند که تاکنون کسی در شهر ما کشته و زخمی نشده بود. و پدر این را به کوچک بودن شهر و شناخت اهالی از همدیگر برمی گرداند. شهری که در آن رئیس شهربانی اش و فرمانده پادگانش به راحتی با مردم سلام علیک و خوش و بش داشتند. و چه خوب بود. رئیس و فرماندهی که حتی حمامچی شهر و کیسه کشهایش هم آنها را می شناختند. مادربزرگ و مادر تنها نگران من و برادرم بودند، بویژه برادرم که آتشش بسیار گرم بود و بشدت انقلابی شده بود. آنها به برادرم می گفتند این احمق است و خیلی زود آتشش گرم می شود و این یکی هم که آتش زیر کاهدان است؛ اما به یک اندازه باید از هر دو ترسید. و پدر هشدار داد، اما برادرم مرتب به تظاهرات می رفت و هر بار با صدای گرفته برمی گشت، و شبها دیر می خوابید و روزها هم با دوستانش مرتب از سرنگونی حاکمیت می گفتند. و مادربزرگ و مادر علیرغم نفرتشان از اعمال برادرم، اما این واژه سرنگونی را بسیار پسندیدند و دوست داشتند که در محاوره های روزانه اش از آن استفاده کنند، و بنابراین من بی جهت و با جهت این کلمه را از آن سال انقلاب به بعد در سخنانشان می شنیدم. سرنگونی به 'سرنگومی' تبدیل شده بود! هر دو هنگامی که عصبانی می شدند و بویژه بعد از اینکه بوضوح سرنگونی دولت قبلی را دیده بودند علیه طرفی که دوستش نداشتند و ازش بدشان می آمد، دعا می کردند که "خدا سرنگومش کند!"

سالهای جنگ

و پدر با آنکه اهل کتاب بود، از انقلاب بدش می آمد چونکه از عجله متنفر بود و کاملاً به این حرف باور داشت که "عجله کار شیطان است." و او در خفا همه را شیطان می دید، شیطانهایی که خود نمی دانستند شیطان اند اما پدرم می دانست. و همین برایش کافی بود. در واقع او از آن آدمهایی بود که به اعتقادات خودشان کاملاً باور داشتند و تحت هیچ شرایطی از آن عقب نمی نشستند. و همیشه هم به آینده ارجاع می داد: "حالا می بینیم!" و همیشه هم آینده چیزی باخود داشت که گفته او را تائید کند. و شاید آینده بیش از هر کس دیگری گفته‌های او را تائید می کرد، برای همین بسیار از خود راضی شده بود. بویژه آنگاه جنگ شروع شد. پدرم دیگر خود را نه پیامبر بلکه خدا می دانست، البته یک خدای در خفا، چونکه می دانست چنین داعیه‌ای کفر محض است و زندگی اش را بشدت با خطر مواجه می کرد. و تنها من این را می دانستم، زیرا بعد از آنکه من به سازمان زیرزمینی پیوستم، او با اشراف به این امر و اینکه من آدم دهن قرصی ام، درد دل‌هایش را پیش من می کرد. البته او هیچگاه مستقیماً از موقعیت من نگفت، اما همه نگاهها و نوع حرف‌هایش موضوع را کاملاً می رساندند. و این چنین من پیش پدرم هم فاش بودم. و دانستم که در واقع نمی توان، علیرغم هر نوع زرنگی، چیزی را، بویژه موارد مهم زندگی را از پدر و مادر پنهان کرد. نگاهها خود عین کلمات اند.

اما پدر با آنکه مخالف انقلاب بود و از آن تنفر داشت، اما علیه آن کار خاصی هم انجام نمی داد. او حتی معتقد بود انقلاب پیروز هم می شود، اما در نگاه او بعضی پیروزی‌ها تنها در ظاهر پیروزی اند و الا خود شکست اند. و جنگ که شد و بویژه بعد از آن بمباران لعنتی صبحانه، و نیز سفر برادرم به جبهه، با چشم‌هایش به من خندید. و من گاهی وقتها احساس می کنم به یک سازمان زیرزمینی پیوسته‌ام تنها برای اینکه شرایط را به همان شرایط قبل از انقلاب برگردانم، و واقعا مسخره است! منی که هیچ اعتقادی حتی به شرایط قبل از انقلاب ندارم، اما در چنبره نگاه‌های تمسخرآمیز پدرم گیر افتاده‌ام و ظاهراً راه فراری هم ندارم.

سالهای جنگ

و گاهی سازمان زیرزمینی، مثل یک زیرزمین، پر از خنده‌های پدرم می‌شود. فرکانس خنده‌ها انعکاس چندین و چندین باره می‌یابند و من گوشه‌ایم را با کف دستانم می‌پوشانم. و بخودم می‌گویم باید ادامه‌داد!

و سالهای سال بعد دانستم که در واقع پدرم یک کنسرواتو است. من مطمئن بودم او 'ادموند برک' ایرلندی را نمی‌شناخت، اما با هم همسایه بودند؛ دو همسایه دیوار به دیوار که تنها یک دیوار صد ساله مابینشان بود. و اگر ادموند زنده بود می‌توانستند با هم بنشینند و گپ بزنند، و حتی مفهوم 'عجله' پدرم را هم وارد سیستم تئوری خودش می‌کرد، اما بشرطی که سر آن صبحانه لعنتی حاضر نمی‌شد. آخر کسی چه می‌داند، شاید او هم بعد از آن مانند برادرم و من می‌شد.

البته من هنوز هم نمی‌دانم که چرا برادرم انقلابی شد. شاید آن زمان هم حادثه‌ای مثل حادثه صبحانه اتفاق افتاده بود... کسی چه می‌داند. او آنقدر حرف نمی‌زند که بشود فهمید. او مانند همه انقلابیهای دنیا بشدت عملگراست. و من بعدها انقلابی شده، هنگامیکه خودم را باهاش مقایسه می‌کنم احساس می‌کنم چیزی کم دارم و به این نتیجه می‌رسم که یا من واقعا انقلابی ام و یا او. آخر نمی‌شود دو نگاه متفاوت و دو منش متفاوت همزمان از یک جنس باشند. و من بعدها بود که فهمیدم همه انقلابی‌ها اینجوری فکر می‌کنند، و انقلابی بودن دقیقا یعنی همین. یعنی خود را حقیقی‌ترین پنداشتن. و بدون چنین تصویری بدست آوردن پیروزی محال است.

من در تمام عمرم کسی را مانند برادرم نیافته‌ام، بشدت پر انرژی و حساس. او می‌تواند بر بال خیال تا بیکران پرواز کند، آنچنان پرواز کند که ایده مبدا در ذهنش کاملا برای همیشه ناپدیدشود. مگر اینکه یک پایش را سرانجام از دست بدهد و دیگر نتواند بپرد. و همه خانواده هر لحظه و هر ساعت در انتظار شنیدن خبر ناگواری از او بودند، اما او هر بار سالم به خانه برمی‌گشت، و هر روز از روز قبل قویتر. پدر بزرگ به شوخی می‌گفت (شاید هم شوخی نبود) او هیچ‌جا نخواهد رفت و سرانجام در همین خانه هم خواهدمرد! و منظور او از هیچ‌جا این بود که او سرانجام برمی‌گردد.

سالهای جنگ

و من در درون انقلابی خجل، چقدر آن سالها دوست داشتم بروم و در تظاهراتها شرکت کنم. البته می رفتم، اما همیشه ته صف بودم و خجالت می کشیدم صدایم را بلندکنم. و پیش خودم آرام شعار می دادم. ته صف را کسی متوجه نبود. بچه‌ها همه آنجا بودند. بچه‌های تقلید و تکرار. و من با دیدن پدر بزرگ که همیشه روی آن سکوی لعنتی می نشست، چقدر بیشتر خجالت می کشیدم. و گاهی وقتها صدای برادرم را در بلندگو می شنیدم. به بچه‌ها نگاه می کردم و دلم می خواست بگویم این صدا برادر من است، اما نمی گفتم. ته صف نیاید ادعاهای زیادی داشت،... اینرا می دانستم. و من اینچنین چیزی بودم میان پدر بزرگ، پدر و برادرم.

انقلاب که پیروز شد، پدر متعجب نشد، پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادر متوجه شدند که فرق زیادی میان بیرون و درون خانه نیست، برادرم خود را فاتح تاریخ دانست، و من هم از خجالت درآمده بودم بدون اینکه خودم هم متوجه باشم. برادرم برای اینکه آن روزها را فراموش نکند، بلندگوی همیشگی گاه تظاهراتها را که در واقع مال مدرسه‌ای بود بخانه آورد، و گفت این را که ندای انقلاب در آن موز شده‌است را باید نگهداشت! و در پستوی خانه گذاشت.

من گاهی شبها با وجود گذشت آن سالها، نصف شبها بعلت شنیدن صدائی غریب از خواب بیدار می شوم و در رختخوابم می نشینم. صدا صدای شعار دادن نیست، بلکه بیشتر به پیچ پیچ گفتوگو می ماند. پیچ پچهائی نامفهوم. و من می اندیشم که واقعا مردم چه می گفتند. چرا ذهن و یاد کودکی من نباید قد بدهد؟

و شاید من برای کشف دوباره همان پیچ پچه‌ها به سازمان زیرزمینی پیوسته بودم، کسی چه می داند!

گفت پدر تو از آن دوران هیچ عکس و یا آلبومی دارید؟ آخر حتما می دانی که هیچ چیز مثل عکسها نیستند، هیچ چیزی مثل آنها گذشته را به شکل برجسته نشان نمی دهند. و من فکر کردم که تصویرها بهترین مخزن زمان هستند، حتی بسیار بیشتر از کلمات، و بیشتر از فردی که دارای آن گذشته‌است و هنوز در قید حیات. گفتم خیال کردی مثل حالاست که از

طریق تلفن همراهت هم می توان لحظه‌ها را ثبت کرد؟ وانگهی مگر نمی دانی ثبت لحظه‌های یک مبارزه زیرزمینی چه خطراتی را داشت؟ گفت نه منظورم ثبت لحظه‌ها بطورکلی بودند، آخر حتما می دانی که یک تصویر در یک لحظه خاص می تواند روایتگر حتی یک دوره هم باشد! و این حرف درست بود. گفتم آن زمانها دنیا یک جوری بود، همه تصور می کردند لحظه‌ها بسیار ماندنی تر از آنی هستند که تصور می شد، وانگهی ما تنها تصور دو زمان در ذهنمان بود: یکی پیش از رویا و دیگری بعد از رویا، همین! جهان و یا زمان دیگری در ذهن و افکارمان نبود، تازه ما از جهان پیش از رویا آنقدر نفرت داشتیم که لزومی برای ثبتش نبود، ثبت می کردیم که چه... که باز ادامه داشته‌باشد! پسرم گفت و حالا چی... حالا هم همانگونه فکر می کنی؟ و من ماندم. بخوبی می شد احساس کرد و دید که زمانها بسیار متنوع شده‌اند، و یا شاید هم همان وقتها متنوع بودند و ما نمی دیدیم. و هنگامیکه آدمها به دامن رویاها پناه می برند، زندگی چه ساده می شود! و شاید ما برای همین به رویاها پناه می بریم، برای فرار از پیچیدگی پدیده‌ای به نام زندگی. گفت بابا می فهمم، اما احساس می کنم یک نوع قصوری هم در کار بوده، یک نوع عدم درک و یا عدم علاقمندی به مسائلی که می توانستند کل تصویر زندگی شماها را غنی تر کنند، و از این بابت برایمان متاسفم! شماها خود را بدون تاریخ کرده‌اید و این بدترین چیز ممکن است که می تواند اتفاق بیافتد. گفتم البته هنوز عکسهائی هستند که فعلا پیش من نیستند، اما تعدادی هست. گفت بگو برایت بفرستند. و من در اولین فرصت این کار را کردم. تا جائیکه به یاد دارم آلبومی از عکسهای سیاه و سفید و رنگی قدیمی داشتم. و راستی من چرا تا حالا به فکرشان نبودم!

و بعد از راهها گفتم، از گذشتن از مرزها، کوهها، دشتها و رودخانه‌ها، از زمانی که فاصله چند کیلومتری میان شهر و یک روستا می توانست فاجعه غربت بیافریند! و او لبخندی بر لبانش ظاهر شد. برایش از دختری گفتم که معلم شد و می بایست به روستائی در پنج کیلومتری شهر برود، و یک هفته آنجا آنقدر غمگین شد که گنجشکی هر روز بر لب پنجره‌اش می نشست و برایش جیک جیک آواز می خواند. و پسرم گفت چه داستان

سالهای جنگ

سوررنالیستی قشنگی! گفتم سوررنالیسم نیست، رئالیسم است. گفت حتما 'فیل سولاوسی' ماکس ارنست را دیده‌ای، تصویر و یا نقاشی ای که در آن فیلی بر سر انتهای دمش یک کله گاو البته با دو شاخ دارد؟ گفتم نه. گفت این یک تصویر سوررنالیستی است. من بلافاصله گفتم اما گنجشکها که جیک جیک می کنند! گفت آره، اما نه برای اینکه آدمها غمگین اند، آه پدر نسل شما چقدر دوست دارد همه چیز را فوق العاده ببیند در حالیکه زندگی زیاد چیزهای فوق العاده‌ای برای ارائه کردن ندارد! فکر کنم شما باید از این شیوه نگریستن به جهان دست برداری! آره دست برداری، آخه راحت تر می شوی، مثل همه موجودات دیگر روی کره زمین و احیانا کرات دیگر هم! و چهره‌اش در حین گفتن این جملات چقدر سرد بود، برای همین من نمی دانستم واقعا دارد یک شوخی سوررنالیستی می کند و یا جدی دارد می گوید. پسر من حالا می توانست با هواپیما در ظرف چند ساعت بر روی صدها و یا شاید هزاران روستا پرواز کند. او می توانست در شهرهای دیگر برای سالها بماند بدون آنکه در تمام آن سالها به اندازه همان یک هفته آن دختر معلم شهری غمگین و افسرده شود. او هر وقت شرایط دست می داد اسکایپ را باز می کرد و با تصویر با ما حرف می زد، و مرتب عکسها و فیلمهایی را که گرفته بود بر ایمان می فرستاد. و در مورد هر عکس و هر فیلمی هم کلی توضیح داشت. و من روزی ازش پرسیدم نمی ترسد که یک دفعه دنیا آنقدر برایش کوچک شود که زندگی معنایش را از دست بدهد، و احیانا خودکشی کند؟ و او با کمال خونسردی جواب داد که بله شاید! و تاکید کرد که دنیا تنها یک گسترده جغرافیایی در سطح نیست، بلکه در عمق هم هست، پس بنابراین سفرها هیچ وقت نمی توانند به پایان خود برسند.

و من در تمام عمرم در گستره جغرافیایی سفر کرده بودم. بدون عمق آنچنانی. تنها به این علت، من در لحظه لحظه سفرهایم همواره بهیاد گذشته بوده‌ام. آه گذشته لعنتی! او سفر می کرد برای اینکه ببیند و تجربه کند، و من سفر کرده بودم برای اینکه جانم را نجات بدهم، و چه تفاوت فاحشی! موزیانه گفتم می دانی که اگر من نجات پیدانکرده بودم تو حالا در زندگی

نبودی و نمی توانستی دنیا را برای کشفش سفر کنی؟ پس سفرهای من و تو بنوعی به هم وابسته‌اند. و او به این واقعیت اقرار کرد، و گفت آفرین! داری سوررئالیستی فکر می کنی. و شاید رویاهای ما از جنس سوررئالیستی بودند، برای همین هیچ وقت به تحقق نپیوستند. در سرزمین رئالیستی رویای سوررئالیستی نمی خورد. شاید من کله سر یک گاو با شاخهایش بر روی دم یک فیل بودم. و زنی لخت بدون سر که پشتش به من است و دوست ندارد حتی یک نیم نگاهی هم به من بیندازد. زنی که پستانهایش رئالیستی ترین رویاها در سرزمینی است که من ازش می آیم.

دو تا اشک در گوشه چشمهایم پیداشدند. اشکهایی که من در تمام عمرم ازشان متنفر بوده‌ام، اما هیچ وقت هم ترکم نکرده‌اند. انگار پسرمتوجه‌شد و برای همین عمدا نگاهش را به جایی دیگر دوخت.

گفتم می دانی من در سر راهم، در اوج تنهایی ها و حسرت‌هایم به روسپی خانه‌ها هم سری زده‌ام و از دیدن تن لخت زنان پشت وپترین ها احساس امنیت و آرامش کرده‌ام؟ و من در اوج یک احساس شدید خجالت این کار را کرده‌ام. و من ابتدا برای روسپی ها گریسته‌ام، و بعدها این گریه را هم تنها به حکم عادت و تکرار همیشگی دیدنشان فراموش کرده‌ام. و آنها برای من در جریان هجرت به موضوعاتی مثل همه موضوعات دیگر تبدیل شده‌بودند، به درختها، آسمان، ساختمانها و آدمهایی که تنها می دانستی آمدند و دارند می گذرند... و دیگر هیچ. و او گفت تن لخت آدمها، بویژه زنان، همیشه مورد توجه‌بوده‌است. حتی مورد توجه خدا، چونکه خدا توسط خلقت تن به آدم و حوا موجودیت بخشید، آن هم در شکل عریان و لخت آن، و خود بهتر از من می دانی که آنان در بهشت لخت می گشتند و بعدها با توصیه‌ای از جانب پدرشان برای پوشانیدن دستگاہهای تناسلی با برگ درختان مواجه شدند، داستانی که فکر کنم واقعیت نداشته‌باشد، زیرا خدا اساسا یک نگاه جنسی به خلقت خود ندارد؛ و من فکر نمی کنم این توجه آدمها به تن لخت، تنها از میل جنسی برخیزد، آخر چنانکه می بینی خدا هم بدان علاقه داشته و این معنایش این است که تن لخت آدمها چیز نیست بسیار بیشتر از جنس، و به نظر من اساسا موضوعیست ربط داده‌شده به امر خلقت و وجود،

برای همین مورد توجه هر کسی هست، و متأسفانه بشر در دورانی زندگی می کند که تنها در روسپی خانه‌ها می تواند تنهای لخت را ببیند، و این فاجعه است.

گفتم شاید این هم یک نوع رفتار سوررئالیستی است؟ و او خندید. گفت تو باید نابلوی 'دوشیزگان آوینیون' اثر پیکاسو را که یک اثر کوبیستی است ببینی، یک مشت دختر لخت که همه چیز را در ذهن آدم تداعی می کنند بجز لخت بودن را، و آدم می بینی که پیکاسو می خواهد با این لخت بودن ما را به دنیائی دیگر ببرد، بویژه دو تا از آن پنج زن با صورتهای عجیبشان. و شاید برهنگی، مستقیم ترین اشاره به خلقت و به وجود است.

و بهیاد زن همسایه‌امان افتادم. راستی او با پای چلاقیش کجای این تصویر(ها) می تواند قرار بگیرد؟ و شاید جنگ ابداعی بود برای ایجاد شرم آدمها از تن خودشان. و مبارزه ما، بدون آنکه خودمان هم زیاد متوجه بودهباشیم، ابداعی برای بازگرداندن یگانگی نگاه آدم با تن خودش. و این یگانگی در زیبایی و سالم بودن است که اتفاق می افتد. و همه آنهایی که نوعی به زیبایی و سلامت لطمه می زنند به این یگانگی ضربه می زنند. و محله و شهر ما پر از چنین آدمها و حوادثی بودند، حتی در آن ور مرز هم.

مادر که می خواست دعا بخواند، 'بلا' کلمه ورد زبانش بود. "خدایا، ما را از بلا بدور نگهدار!"، "خدایا، ما را از شر بلا محفوظ بدار!" و مادر بشیوه غریزی بدون آنکه بتواند آن را تفسیر کند این واقعیت عمیق فلسفی و تاریخی را می دانست. اما خدا کسی را از بلا بدور نگه‌نداشت. جنگ آمد و با تمام پهنا و عمق وجود خود، همه چیز را تحت الشعاع قرارداد. حتی بی نام و نشان ترین موجودات را که همسایه‌امان باشد. و شاید جنگ برای همین آمده بود تا آنهایی را که دیده‌نمی شوند جلو دیده‌ها قرار بدهد. مادر نمی دانست که اشیاء آهنی کوچک می توانستند منشاء چنین بلاهای بزرگی باشند، و بنابراین تقصیر را از خود دانست، زیرا هیچ معلوماتی از هنر و تکنولوژی اسلحه‌سازی مدرن نداشت، و وقتی در گزارشها و یا اخبار تلویزیونی آن را می دید، چنان تعجب می کرد که نزدیک بود ابروهایش برای همیشه به بالای جبینش نقل مکان کنند. و من فکر می کردم که اگر او از

سالهای جنگ

بمب اتم هم اطلاع داشت چه می شد! گمان ندارم که دست از دعاهایش می کشید و بنوعی دیگر با واقعیت روبرو می شد.

و من یک هفته بعد از آن گفتگویی که با پسرم داشتم عاشق سوررئالیسم شدم. برای همین پیام فرستادم که از فرستادن آلبوم عکسهای خودداری کنند. با این تحلیل که عکسهای رئالیستی برای نسل سوررئالیستی چیزی برای گفتن ندارند. من رئالیست باید سوررئالیست می شدم. آخر، تصویر من در کنار یک رودخانه، و یا با خانواده، برادر چلاق و یا رفقائی که تنها از آنها خاطره‌ای باقی مانده بود، چه لطفی داشت؟ این عکسها چیزی از گذشته من برای ارائه نداشتند، و بر خلاف گفته‌های خود پسرم که می گفت هیچ چیز به اندازه عکسها گذشته را در خود نگه نمی دارند، معتقد شده بودم که او تنها دارد یک تعارف می کند، تعارف به بابائی که از انتقال گذشته خود به پسرش ناتوان است و او تنها می خواهد به این طریق دلجوئی اش کند. و شاید آلبوم هم اگر آمد او به آنها نگاه کند، تنها به این علت که چیزی تازه بودند کمی نظرش را جلب کند،... اما تنها همین. نه، و من به این ترتیب ماجرای آلبوم و عکسها را فراموش کردم، درست به همان سرعتی که او فراموش کرده بود.

و خوشبختانه شی برادرم زنگ زد و گفت خوب شد آلبوم را نخواستی، گفت تنها چیزی که از تو در اینجا باقی مانده است همین آلبوم است و بس، گفت تا مادر و پدر بودند این عکسها تسکینی بودند برایشان، هرچند زیاد جرات نداشتند به تماشایشان بنشینند.

و آلبوم من آنجا داشت خاک می خورد. خاطرات و زمان گذشته مثل همیشه داشتند می مردند، و من از این قاعده مستثنی نبودم. و بگذار خاطره‌ها و عکسها بمیرند، زیرا با خود اضطراب می آورند. و من اینجا بسیار بیشتر مایل به مرگشان بودم. شاید از جمله به این دلیل که من به محرکه‌های دیگری برای مضطرب شدن نیاز داشتم، برای اینکه بتوانم به دنیائی جدید که سالها بود در آن می زیستم و هنوز واردش نشده بودم، وارد شوم.

و شاید من هم باید کم کم یاد می گرفتم سوار بر هواپیما بر روی صدها و هزاران روستا پرواز کنم بدون اینکه تصویری از جزئی ترین تصاویر درون آنها داشته باشم. و اینچنین سفر با کمترین خاطرات بوقوع بپیوندد. و چنین آدمی هم معلومات بیشتری خواهد داشت، درست

سالهای جنگ

مانند پسر م که دارد. فرهنگهای متفاوت آدمها را رو به آینده بار می آورد. و پسر م چه خوشبخت است. اگر چه او از اشکهای نهانی اش هیچوقت برای من نمی گوید و آنها را تنها برای نزدیکترین دوستش تعریف می کند. اشکهای درون کابینت دوش، زیر رگبار آب. شاید برای اینکه خودش هم به آنها باور ندارد و نمی خواهد آنها را ببیند. او به دوستش گفته بود که گاهی وقتها در کشورهای دیگر برای ما گریه می کند. و من گریه او را نمی فهمم. شاید او هم در نهان از جنس من است. و بر خلاف نظر سارتر امکان انتخابی ندارد.

شبی شعری از شاعر سوررئالیست 'لوی آراگون' می خوانم: "زندگی من از روزی آغاز شد / که تو را دیدم". توان ادامه ندارم. و برآستی این 'تو' برای من کیست؟ جنگ، سازمان زیرزمینی، سارتر و یا... پسر م؟

برادر بعد از بیمارستان به یک آسایشگاه انتقال یافت. مدت‌های مدید آنجا ماند. آسایشگاهی پر از سربازان ناقص العضو بازمانده از جنگ. افرادی با نگاه‌هایی دیگر. با گم شدن عضوی از بدن، زندگی هم دیگر آن زندگی نیست. منظر بشدت تغییر می کند. بویژه اگر جوان باشید. تنها حرکت نیست آهسته می شود، بلکه زمان هم آهسته می شود و به طبع آن آرزوها هم. برادر می توانست ساعتها پشت پنجره، تکیه بر عصایش بایستد و به مناظر بیرون خیره شود. تا بی نهایت. و رنگها و خطوط چقدر نسبت به سابق برجسته تر شده بودند. صداها هم. و او حالا می توانست صداها را بر مبنای یک معیار شخصی دسته‌بندی کند: صدای دور، صدای میانه و صدای نزدیک. و اینها هم دارای زیرمجموعه بودند، زیرمجموعه‌هایی که فواصل میان این سه نوع صدا را پر می کردند و به همدیگر می رساندند. و گوش او چه حساس شده بود. او حالا می توانست در میان صداها بخوبی برگزیند و تنها به یکی از آنها گوش بدهد، بدون هیچگونه انحراف تمرکزی. نگاهها هم همچنین. و چشمها غمی داشتند که نگاهها آن را با خود حمل می کردند و به همه جا می بردند. و اینچنین تصاویر غمگین می شدند. حتی شادترین تصاویر هم. مثلا خنده‌های دو بچه مدرسه در کوچه.

برادر این روحیه خود را نمی فهمید. برایش تماما غیرمنتظره بود. او که همیشه در عالم ملکوت سیر می کرد، نمی دانست که همین عالم ملکوتی هم بشدت به وجود پایش

سالهای جنگ

وابسته بود. خدا بیخود انسان را از خاک نیافریده بود. خاک منشاء بود. اما آنگاه که خدا انسان را از روی ایده خودش آفرید، و معنویت را تزریق کرد، بشر خاک را فراموش کرد؛ و تنها آنگاه می تواند دوباره آن را بیاد بیاورد که عضوی را از دست می دهد. و برادر از دست داده بود. گاهی از این روحیه خود احساس شرم می کرد. در خلوت خود می گریست، آن را پنهان می کرد و هنگام سخن گفتن با دیگران تلاش می کرد کماکان خود را همان فرد باروحیه نشان بدهد؛ اما واقعا می شد؟ او می دید که دیگران هم مثل او بودند، و حتی گاهی وقتها بدتر. او می دید تا نقص عضوها بیشتر می شد، گذشته هم بیشتر رخت برمی بست. و غمگین ترین نگاهها مال کم عضوترینها بود.

در آسایشگاه هنگامیکه دور هم می نشستند، با تعریف خاطرات لحظه‌ها را سپری می کردند. خاطرات جنگ که حالا انگار گوئی سالهای سال دور شده بودند. و برادر احساس کرد که جنگ هم می تواند به یک خاطره تبدیل شود. و اگر جنگ به خاطره تبدیل شود، پس معنایش این است می تواند خاتمه هم یابد. و او احساس دروغ بزرگی کرد. و آن صبحانه لعنتی سالها پیش را بیاد آورد. راستی چرا بعد از آن بمباران او اینقدر سریع به آن نتیجه رسیده بود؟ چرا اینقدر عجله کرده بود؟ و آن را به شدت انفجار بمب ها و سرعت آنها برگرداند. و اینجا مشابَهتی میان پای از دست رفته و بمبها یافت. ماده را نمی توان دست کم گرفت. علیرغم کلاسهای معنوی جبهه که معلمان ارسالی آن از عظمت جهان برین و از خواری جهان زیرین می گفتند، اما این بمبها و پای او بود تعیین کرده بودند برادر چکار کند. و بهترین روزها، روزهای بودند که اهل خانواده برای ملاقاتش می رفتند. گوئی او دوباره چهره‌هایشان را کشف کرده بود. چهره‌هایی که سالها نبودند، اما در واقع تنها چهره‌های ماندگار بودند. و برادر از همه بخشهای آموزشهایی که دریافت کرده بود بخش اهمیت خانواده را پسندیده بود. و در یکی از این ملاقاتها بعد از آنکه مرگ پدر بزرگ را شنیده بود، متوجه شد که خانواده هم امری ابدی نیست. و همه چیز چقدر می تواند مانند پایش ناگهان گم شود. و در دلش در یک رویای بیرحمانه آرزو کرد که آن صبحانه لعنتی آخرین صبحانه می بود. درست مانند آخرین شام مسیح. و کسی مانند یهودا، یکی از دوازده خواری اش، که به

سالهای جنگ

مسیح با دریافت سی سکه نقره از حاکمان یهودی رم خیانت کرده بود، خیانت می کرد و سالهای پیش برای همیشه همه چیز پایان می یافت.

برای برادر نه تنها امکان مشارکت در جنگی که او تصور می کرد تا ابد ادامه خواهد داشت و او بنابر یک معجزه الهی علیرغم همه انفجارها در آن شرکت مداوم خواهد داشت، گرفته شده بود؛ بلکه حتی امکان ترقی در بخشهای دیگر هم برای همیشه از میان رفته بود. او حالا یک معلول جنگی بود. معلولی که به گوشه خانه رانده می شد و در بهترین حالت با کمک دولت و ارگانهای ریز و درشت آن به یک زندگی پر از سکون و لبریز از تنهایی ادامه می داد.

و شبی هنگام گوش دادن به اخبار از قبول صلح گفته شد. همه افراد معلولی که در سالن بودند نگاههایشان بشدت روی صفحه تلویزیون رفت و سکوتی عجیب حکمفرما شد. برادر یکی از آنهایی بود که گریه کرد. بلند شد، به اتاقش رفت و در رختخوابش آن شب خوابهای بد دید. خواب دید برادرهای خونینش دوباره بعد از مرگشان برمی خیزند و به او می گویند که دوست دارند به زندگی برگردند، خواب دید یک خلبان دشمن، که شاید خلبان همان صبحانه لعنتی بود، از درون اتاق هواپیمایش موزیانه به او می خندد و برایش دست تکان می دهد، خواب دید آن برادری که درس ایمان و شهادت می داد، سوار بر ماشینی لوکس لباسهایش را با کت و شلوار عوض می کرد و به پشت سرش هم نگاهی نمی کرد.

و اینچنین روزها گذشت تا او به شرایط نو خوبگیرد. و زندگی خویش هم همین است. آدمها را سریع عادت می دهد. گوئی با خود کیسه ای پر از روح دارد و توزیعش می کند. و چه کسی است که هدیه دوست نداشته باشد. درست مانند پاپانول در شبهای کریسمس با کوله باری از هدایا برای بچه ها. همه خندان و در همان حال مردد از اینکه آیا واقعا این پاپانول واقعیست یا تنها یکی از اعضای خانواده است که خود را بشکل پاپانول درآورده است. و علیرغم اینکه خیلی سریع کشف می کنند که نه این پاپانول واقعی نیست، اما قبول می کنند که هست، زیرا هدایا مهمترند. و نیز شادی. زندگی میل عجیبی برای شلیک خنده هایش در شادی دارد. و شب کریسمس همه می خندند. و پاپا و مادر هستند که

سالهای جنگ

پول هدایا را داده‌اند. کسی از همسایه‌ها و یا از درون کوچه چیزی نفرستاده‌است. و پایا و مادر تمام سال برای چنین شبی خستگی ناپذیر کار کرده‌اند. پس باید خندید. و برادر روزی خندید. روزی از خواب بلندشد و احساس کرد شاد است. مگر نه اینکه بعد از آسایشگاه می‌تواند به خانه برگردد و با پدر و مادر و برادر انقلابی اش زندگی کند. و از کلمات 'برادر انقلابی' خنده‌اش گرفت. همه چیز برایش علی‌السویه بود. و آن را گناه آن صبحانه لعنتی گرفت. چهره معصوم برادرش را در سن کودکی بیادآورد و به این نتیجه رسید که بهترین چهره آدمها همین چهره‌است، و اگر آدمی می‌خواهد با روحیه آرام و خوب زندگی کند باید این چهره از آدمها را در خاطره‌اش حفظ کند. و بیاد پدربزرگ افتاد. شنیده‌بود بر روی همان سنگ نماز جان داده‌بود، در یک عصر پاییزی. و برگهای زرد بر پیکر بی‌جانش فرود آمده‌بودند. گفته‌بودند علیرغم تذکرات زیاد افراد خانواده اما او در این اواخر زودزود به شهرشان بازمی‌گشت. و مادر به این نتیجه رسیده‌بود که پدربزرگ می‌دانست می‌میرد! اما شاید هم واقعا اینطور باشد. کافیسست عمرت از پنجاه بگذرد و هر روز متوجه بشوی که تنت دیگر مثل سابق نیست و هر روز احساس ناخوشایندی نسبت به جایی از درونت برمی‌خیزد. خوب پدربزرگ که بسیار مسن تر از این حرفها بود. و از اینکه جبهه برای سالها توجه او را از پدربزرگ گرفته‌بود، احساس تاسف می‌کرد.

بالاخره جنگ تمام شد. بعد از مدتی به برادر اطلاع داده‌شد که می‌تواند مرخص شود و به شهرش بازگردد. و روزی خانواده آمدند. پدر بود و مادر، با ماشینی شخصی که کرایه کرده‌بودند. برادر که از آسایشگاه بیرون آمد، یکدفعه احساس کرد که گذشته‌ها برای همیشه گذشته‌اند. و جنگ را کابوسی دید که زمانی همه را و از جمله او را با خود برده‌بود. اوئی که بازگشته‌بود. دیگرانی که بازگشته‌بودند. به گردنه نزدیک شهرشان که رسیدند، از دور به شهر نگاه‌کرد و پیش خودش گفت "یکی از قربانیان اصلی". و من فکر می‌کنم که برادرم در آن لحظه نمی‌دانست که او در واقع دو بار قربانی بود. آنانی که تصمیم به جنگ می‌گیرند، دو بار قربانی جنگ‌اند.

سالهای جنگ

شهر هنوز خود را بازنیافته بود. مردم برگشته بودند، همه جا پر از جنب و جوش بود. اما گوئی هنوز کسی باور نمی کرد که جنگ تمام شده است. باور، به زمان احتیاج دارد. خرابه ها اینجا و آنجا هنوز چشمک می زدند، خرابه هایی که اطرافشان پاک شده بودند و به محدوده خود عقب نشینی کرده بودند. خرابه هایی که پیاده ها و ماشینها از کنارشان رد می شدند و گوئی با تعجب به آن می نگریستند. و در آن لحظه برادر من که در درون ماشینی شخصی نشسته بود و به طرف شهر می راند، باورمندترین آدم شهر ما به پایان جنگ بود.

و آنروز من بهیاد برلین بعد از پایان جنگ دوم افتادم که در فیلمی دیده بودم. شهری کاملا ویرانه اما در همان حال تقسیم بر دو. در یک طرف سرخها با پرچم خود و نیز با عکس بسیار بزرگی از استالین و در طرف دیگر نیروهای آمریکائی. و شهر ما تقسیم بر دو نبود. و من چقدر دوست داشتم که می شد تقسیمش کرد. تقسیم میان آنانی که آن را هرچه بیشتر در مسیر جنگ هل دادند و آنانی که خواستند نگذارند. حتی اگر به برپائی دیواری مانند دیوار برلین هم ختم می شد و این دیوار بعد از دهه ها هم فرومی ریخت. ما در آن زمان به آن احتیاج داشتیم، تا مسئولیتها گم نشوند و همه چیز یکدفعه بشیوه غیرمترقبه ای عادی نشود، برای اینکه چنین نشود که گوئی هیچ چیزی اتفاق نیفتاده بود. ما این تقسیم را برای یادآوری لازم داشتیم. برای حفظ گذشته در حال. و این یعنی جلوگیری از جنگهای دیگر.

برادر که به خانه رسید، گریه کرد. چه رقت آور! من که تغییر ناگهانی در او را بشدت می پسندیدم، اما از حالت رقت آوری که او بخود گرفته بود، و یا بهتر بگویم او را فراگرفته بود، بدم می آمد. به نظر من همان پای چلاقی، اگر بحث بر سر رقت بود، کافی بود. من نمی توانم قبول کنم که شکست رویاها اینچنین آدمها را جبون و خوار کند. آنانی که قدم در وادی رویاها می گذارند درست به اندازه پیروزی باید شکست را هم بپذیرند. و شاید وادی رویاها اساسا جای شکست و پیروزی نیست، آنقدر که جای توقف و ادامهدادن است. البته شدت رویاها هم می تواند در این مورد تاثیرگذار باشد. و برادرم این شدت را از بمبهای آن صبحانه لعنتی گرفته بود. بمبها او را نکشتند، اما بیشتر از دیگر اعضای خانواده صدایشان

سالهای جنگ

در او پیچیده و به درونش خزیده بودند. و او که منفجر نشده بود، دورانی در صدد انفجار دنیا بود. او و رفقاییش که حال آنها هم به هر دلیلی دیگر به این روند پیوسته بودند.

برادر را برادرانه بوسیدم و به او کمک کردم از راهپله بالا برود. و او چه برادرانه بر من تکیه کرد. سنگین نبود. در این ماههای اخیر تکیه شده بود. اگر آن صبحانه لعنتی امروز دوباره اتفاق می افتاد، بی گمان موج انفجارها او را با خود می بردند. و اگر آن روز هم موجها می بردند، شاید او خود دیگر نمی رفت و سالها از ما گم نمی شد. سالهایی که معرف نامه های گاهگداری بودند.

برادر خواست او را پیش سنگ نماز پدر بزرگ ببریم. و بردیم. آنجا نشست. بعد وضو گرفت و نماز خواند. و اینچنین برادرم شد پدر بزرگ. او مانند پدر بزرگ بسیاری از اوقات روزانه اش را آنجا در حیاط و در کنار سنگ نماز بسر می برد. اگر چه میان او و پدر بزرگ بواسطه جنگ هنوز فاصله بسیاری بود. اما داشتن یک پدر بزرگ دیگر در خانواده آن هم در سن جوانی حسن خودش را داشت. برای من مهم این بود او کشته نشده بود و برگشته بود. تازه توانسته بود بنوعی جای پدر بزرگ را هم پر کند. و با دراز شدن و پر پشت شدن ریشش که اینجا و آنجا خاکستری هم شده بودند، او کم کم وجهه های دیگر به حیاط می بخشید. و این چنین برادر من که رویای جنگی دایمی برای جهان داشت و جنگ را سرنوشت ابدی و محتوم بشر می دانست برای همیشه حیاط پشت خانه به ما وایش تبدیل شد.

اما آیا واقعا برای او جنگ پایان یافته بود؟ آیا جنگ تنها عبارت از جنگیدن است؟ تازه نه تنها برای او، برای ما هم؟ برای زن همسایه و مردم شهر هم؟ و من می دیدم که خرابه ها دوباره دارند آباد می شوند، اما خرابه برادرم نه.

و شبی درست هنگامیکه من دیر وقت در حیاط روی سنگ نماز پدر بزرگ و برادرم نشسته بودم، به ستارگان نگاه می کردم و فکر می کردم، سارتر دوباره پیدایش شد. گفت برای بعضی ها انتخاب می تواند علیرغم اینکه یک انتخاب توسط خودشان بوده یک فاجعه باشد.

و من فکر کردم ما آدمها باید همیشه برای فجایع آماده باشیم.

سالهای جنگ

شاید تصور کنید که با پایان جنگ، زن همسایه ما خوشحالتترین فرد شهر ما بود. اما اشتباه می کنید! آری او خوشحال بود، اما نه خوشحالتترین. واقعیت این بود که دیگر آنچنان برایش فرقی نمی کرد جنگ باشد یا نباشد. حال از سر عادت بود، بعلت از دست دادن پایش بود، از بین رفتن حالت ارتجاعی سیستم اعصابش در واکنش به ماشین جنگ یا هر چیز دیگر، نمی دانم. تنها این را می دانم او خیلی ساده تر از آنچه تصورش می رفت زندگی را در شرایط جدید شروع کرد. یک روز از خواب بلند شد و دید صداها کم کم به محله بازگشته اند. لبخندی خفیف بر لبانش پدیدار شد. آمد جلو در کوچه. کوچه نفس می داد. و گوشه پایش دروغ نمی گفتند. زندگی رنگ سابقش را بازمی یافت. اما از خانه همسایه صدائی نمی آمد. بعد از مرگ پدر بزرگ خلوت تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید. حتی از زمان کوچ خانواده به شهر همسایه. در را دوباره بست و به حیاط برگشت. همسرش که از خواب بیدار شده بود، بعد از صرف صبحانه از امکان کار بیشتر گفت، و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. ظاهراً روزهای خوبی در پیش بودند. اما ناگهان از پایان جنگ ترسید! او حالا بیشتر در معرض دید دیگران قرار می گرفت، و این برایش فاجعه بود. واقعیت این بود که روزهای خلوت محله و کوچه می گذشتند و او دیگر بمانند سابق تنها نمی شد. جنگ علیرغم هر چیزی، اما او را پنهان نگاه می داشت. درست است پایش را برده بود، اما به او پناه هم داده بود.

و روزی ناگهان از کوچه صدائی آشنا آمد. با عجله از حیاط گذشت و در کوچه را با احتیاط باز کرد. سرکی بیرون کشید. و ماشینی سواری دید که جلو خانه همسایه توقف کرده بود. و پدر مرا دید که پول ماشین را داد و داخل خانه شد. او دیگران را ندیده بود، اما می دانست که آنجا نیست. پس آنان هم برگشته بودند. و لبخند خفیف این روزهای زندگی اش به تبسمی کامل تبدیل شد. اینکه مادر من حالا آنجا بود، نشان از این داشت که زندگی واقعا برگشته بود و روزهای کابوس جنگ پایان یافته بودند. و چقدر دوست داشت برود بر در بزند و خوش آمدگویی کند، که نکرد. به پایش نگاه کرد، و عقب نشست. زن همسایه ما تا می توانست دولا می شد، علاوه بر عصا با شانهاش بر در تکیه می زد و تنها سر، گردن و بخشی از شانهاش

سالهای جنگ

از در بیرون می زد. به این ترتیب او یک چهارم یک آدم بود. سر و شانه‌ای در وسط یک در قدیمی که سالهای سال بود رنگ نشده بود و در کرانه‌هایش به پوسیدگی می زد. و درست در گرمای ظهر روز بعد، هنگامیکه کوچه خلوت تر از هر زمان دیگری بود، در حالیکه هراسان بر عصایش تکیه داده بود و دو سر کوچه را با چشمهای تیزش می پائید، دق الباب خانه ما را به صدا درآورد. و مادر بود که در را باز کرد. همدیگر را در آغوش کشیدند و بعد از مدتهای مدید چنان دلش در هوای یک گریه جانانه باز شد که نتوانست بیشتر از این جلو خودش را بگیرد. مادر گفت طفلکم، ... عزیزکم! و دست بر لچکش می کشید. شانه‌های زن همسایه زیر فشارهای شدید هق هق گریه‌هایش چنان تکان می خوردند که مادر برای کنترلش در آغوش مشکل داشت. و من قسم خوردم تا ابد به کاری که آغازش کرده بودم ادامه بدهم و هیچ وقت دست برندارم.

مادرم بعد از اینکه زن همسایه کمی آرام شد، گفت عزیزکم حالا تو دیگر تنها نیستی، بیا، بیا بالا پسرم را ببین! و زن همسایه با دیدن برادرم چنان حالش دگرگون شد که دوباره زد زیر گریه. و فکر کنم دیگر مطمئن شد که نه تنها پاهای او، بلکه پاهای هیچ کس دیگری علیرغم پایان جنگ بر نمی گردند، ... هیچ وقت! و آینده برای آنها جاده‌ای خواهد بود با رد یک پا و یک عصا. و چه منظره بکری! و بی گمان آدمها هر بار با دیدن آن از خود خواهند پرسید که این آدمها کجا می خواهند بروند. و من می اندیشم آیا برای چنین آدمهایی جایی دیگر در زندگی برای رفتن باقی مانده است؟ ... اما برای ما چه؟ و به فکر احمقانه خودم می خنم. برای آدمهایی که جنگ را تجربه می کنند تنها دو راه وجود دارد، دو راهی که در واقع یکی اند و تنها در برگشت است متفاوت نشان می دهند: از جنگ به خاطرات جنگ، و از خاطرات جنگ به جنگ. ما همه، چه آنهایی که سالم ماندند و چه آنهایی که معلول شدند بر سر یک راهیم، تنها با این تفاوت یکی سریعتر این دو راه را طی می کند و دیگری آرامتر. و همیشه بهم می رسیم. کسی در واقع کسی را جا نمی گذارد. و این چنین جنگ، جنگزدگان را تا هستند همراهی می کند.

سالهای جنگ

اما انگار بعد از آن ملاقات با برادرم، زن همسایه راحت تر شده بود. دیگر مانند سابق از خودش خجالت نمی کشید. صدایش بلندتر و محکمتر شده بود. و من از اینجا گاهی وقتها هنگامیکه در حیات بودم، صدایش را می شنیدم. حتی سریعتر هم راه می رفت. مادر هم به پدر توصیه کرده بود هر وقت خواست عصای تازه برای برادرم بگیرد حتما دو جفت بگیرد، یک جفت برای پسرش و یک جفت برای زن همسایه‌امان. و پدر همیشه این کار را می کرد. عصاهای آلومینیومی سبکتر و راحت تر بودند، و چونکه کمتر به کهنگی می زدند به حفظ روحیه کمک می کردند. و زن همسایه سعی می کرد قسمت پارچه‌ای سر عصا را که زیر بغلش می گذاشت، همیشه با پارچه نو، تازنگه‌دارد. اما با پوست زیر بغلش که سفت و گرهی شده بود و بعلت پوست اندازی مداوم زمخت شده بود، نمی توانست کاری بکند. و انگار شانسه‌هایش در تمامی این سالها سبترتر شده بودند، عین شانسه‌های ورزشکاران. و او هنگامیکه در آینه این را می دید، دلش بشدت می گرفت. انگار تا زمان می گذشت بدن او بیشتر به بدن مردها شبیه می شد. جسمی که چاق تر هم می شد و بنابراین حمل آن با عصا مشکل تر. و تنها دلخوشی او بزرگتر شدن بچه‌هایش، بویژه دختر بزرگترش بود. و هیچ چیز مثل بزرگ شدن بچه‌ها گذر زمان و عبور عمر را نشان نمی دهد. و درست در این لحظه‌ها بود که بشدت از خدای خود برای عبور دادن خانواده‌اش از جهنم جنگ سپاسگزار بود، و درک می کرد پایان جنگ یعنی چه.

مادر مثل سالهای قبل از جنگ، فرستادن غذا به خانه زن همسایه را دوباره از سرگرفت، اما این بار مرا که معتقد بود که دیگر مردی شده‌ام نمی فرستاد. خودش می رفت. و یا اینکه دختر بزرگش را صدا می زد تا بیاید و غذا را تحویل بگیرد. و مادر درست می گفت. من در سالهای جنگ مرد شده‌ام. زن همسایه مثل همیشه با تعارف زیاد غذاها را تحویل می گرفت، اما حالا او هم یادگرفته بود سوپ درست کند و برای برادرم بفرستد. مادر که ابتدا به زحمت آن را تحویل می گرفت، اما حالا به آن تن داده بود. و برادرم سوپ همسایه را دوست داشت. سوپی که همیشه سوپ گوجه‌فرنگی بود. و زن همسایه‌مان به برادرم غبطه می خورد که می توانست و یا جرات این را داشت (و او این توانستن و جرات را به مرد بودن

سالهای جنگ

برادرم برمی گرداند، با همان عصای آلومینیومی اش به بازاریرود و یا در کوچه بایستاد و عابران را تماشاکنند. برادری که از نقص بدن خود شرم نمی کرد و حتی با گردنی افراشته و نگاههای اخمو آن را هم در معرض عام قرار می داد.

و خوشبختانه هنوز دستفروشها باقی بودند. همه کشته نشده بودند. مثل سابق دوباره در کوچه و محله پیدایشان شد، با هر چیزی که دست می داد و مردم احتیاج داشتند و می توانستند بخرند. بویژه زنان. و زن همسایه ما تا می توانست آنها را نزدیک در خانه اش می کشانید. و در حالیکه تنها سر و شانهاش بیرون بود و دختر بزرگش را حائل قرار داده بود، معامله می کرد. معامله بویژه لباس. لباس زنانه کردی. لباسهای دست چنم.

من نمی دانم چرا جنگ در کوچه ما تنها دوست داشت پاها را با خودش ببرد. آیا آن روزی که پای برادر قطع شد می دانست او هم از همان محله است؟ آیا در شهرها و محلات دیگر قربانیان از نوع دیگری اند؟ تبسمی بر لبانم ظاهر می شود. چه راحت می خواهم یک اتفاق را به قانون عمومی تبدیل کنم.

و باران که می بارد می بینم برادرم بدون اینکه از ذات الریه بترسد، زیر باران می ماند. او دوست دارد آب بر پای قطع شده اش پائین بیاید، گوئی آب را با پائی که در جبهه مانده بود می تواند احساس کند. و انگشتانش می لرزند. لرزش شادی. در دلم بخودم می گویم حتما زن همسایه امان هم همین کار را می کند، و او باید بیشتر این کار را بکند. حتما تنهای تنها به گاه بارانهای شدید آنجا می ایستد، لچک وا می کند، تکیه اش را بر تنها عصایش کم می کند و در حالیکه از نبود کنترل و بالانس کافی خفیف می لرزد، چهره اش را رو به آسمان بالا می برد و باران را درود می گوید. و لباسهای کردی اش چقدر با مکیدن آب باران سنگین می شوند. و او این چنین خود را به آسمان بدون اینکه از کوچه عبور کند، پیوند می زند. و چه زیرکانه روشی! و ابرها بشدت می غرند. من در این گونه اوقات به تمامی معتقدم که او حالا زیر باران است. گوئی ابرها می خواهند به او بگویند که فعلا عجله نکند و هنوز باران باقیست. بارانهای سیل آسا. و چقدر آن سال بعد از اتمام جنگ باران آمد. حتی برف. شاید طبیعت می خواست زخمهای تن خود را التیام بخشد،... زخمهای تن دشتهای

سالهای جنگ

جنوب و کوهها و جنگلهای شمال. من که بشدت به مطالعه عادت گرفته‌ام در این گونه مواقع بیشتر می‌خوانم، بسیار بیشتر. گوئی من و باران با هم می‌خوانیم. و من که می‌خوانم هنوز احساس می‌کنم در حال و هوای سالهای جنگ است دارم می‌خوانم. نمی‌دانم چرا ول نمی‌کند. و چرا ول کند! جنگ نقطه مشترک من، برادر و زن همسایه‌امان شده‌است، و باران شدت احساس آن را دوباره یادآوری می‌کند. و علیرغم اینکه برق برگشته‌است و شهر دوباره چراغانی شده‌است، اما دلم هوای چراغ نفتی کوچولوی آن شبهای جادویی را دارد. و فضای زندگی در جنگ چه فضای منحصر بفرد و تکرار نشدنی است. فضائی که در آن زندگی و مرگ، امید و ناامیدی چنان در هم می‌پیچند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. و درست در همین در هم تنیدگی دیوانه‌وار است که تو هم به در هم تنیدگی محکوم می‌شوید.

پدر ماشینی می‌خرد و برادر را گاهی وقتها به ماشین سواری می‌برد. به خیابان، به طبیعت اطراف شهر. و مادرم چقدر دوست دارد که زن همسایه‌امان هم باشد. و حتی روزی پیشنهاد می‌کند که تنها زن همسایه، پدرم و خودش باشند، اما زن همسایه هیچوقت قبول نکرد،... نیامد. و مادر پیشنهاد کرد با بچه‌هایش و همسرش. و ماشین غروبی به در خانه‌اشان چسبید و همه سوار شدند و رفتند. یادم هست پدر آن شب خوشحالترین شب زندگی اش بود. همینطور می‌خندید، و گاه در میان چنان غمگین هم می‌شد که مادر آن طرف اتاق آه بلندی می‌کشید. و گفت او بهترین مرد عالم است. و من هم معتقدم پدرم بهترین مرد عالم است.

و روزی در خیابان پسرش را می‌بینم که دارد سیگار می‌فروشد. سیگار نخی. و به روی من می‌خندد. من که سیگاری نیستم، می‌ایستم و ازش می‌پرسم کاسبی چطور است. چشمهایش می‌خندند. و من پیش خودم می‌گویم مثل اینکه کاسبی خوب است! می‌گویم زیاد دور نشود، لازم نیست، مردم خودشان می‌آیند. و باز چشمهایش می‌خندند. و همیشه خط قرمزی بر گردن و شانه‌هایش است. نمیدانم این خط قرمز چرا مرا یاد زمان جنگ می‌اندازد. و پدرش خوشحال است که حالا با پسرش دو تا نان آور دارند. پدر شبها خردپولها را می‌شمارد و به پسرش احسنت می‌گوید. و پسر شبها چنان سنگین می‌خوابد که من فکر

سالهای جنگ

می کنم که اگر حالا هواپیماها دوباره برگردند و مثل آن صبحانه لعنتی دوباره بمب ها را فروبریزند، او از خواب بیدار نخواهد شد. و تنها بعد از بیدار شدن است می فهمد مادرش یک پایش را از دست داده است. خواهرانش از داشتن چنین برادری احساس غرور می کنند. جلو در به انتظارش می ایستند. و از سر کوچه که پیدایش می شود، با عجله پیش مادر می دوند و می گویند که دارد می آید. و مادر لبخند می زند و خدا را شکر می گوید. و پیش خود می گوید آنانی که از جنگ جان سالم بدربردند، چرا برنگردند؟ و از دلهره های خودش متفر است. احساس می کند باید قویتر باشد. حالا که بچه هایش بزرگتر شده اند، او باید قویتر باشد. ستونهای نگهدارنده زیر سقف بیشتر شده اند. قدیما اگر یک ستون و نیم بود، حالا چندین ستون است.

و آن غروب هنگامیکه همسرش خسته و کوفته از کار بر می گردد، با انرژی تر از همیشه خوشامدگویی اش می کند. آن شب در حیاط شام می خورند. برادرم که در حیاط نشسته است، صدایشان را آن طرف دیوار می شنود. شاید او زن همسایه را خوشبخت تر از خودش احساس می کند.

شاید در مقایسه با دیگران من بیشتر این روزها را می پسندم. روزهایی که آسمان آبی تر به نظر می رسد، و ابرهایش که می گذرند انگار دارند در گوش من پیچ کنان چیزی را تبریک می گویند. روزهایی که کوههای تبسم می کنند و با نگاهی که به زیر است می گویند دیدی که گذشت! و همه چیز می گذرد. جنگ هم بالاخره گذشت؛ ... اما، ... اما صلح چی؟! اگر همه چیز می گذرد، آیا معنایش این نیست این هم دوباره خواهد گذشت؟ و من می ترسم. از تکرار قطبهای متضاد و جایگزینی مداومشان با همدیگر ترسی شدید به من دست می دهد. و این سوال پیشم مطرح می شود نکند روندها خود طی خواهند شد و در واقع احتیاجی به ما انسان ها ندارند، و بنابراین مبارزه در اساس یک چیز بی معنی است، بهانه ای است برای دلخوش کردن و سپری کردن روزهای بد به بهترین شیوه. نه، نمی خواهم به چنین مزخرفاتی باور بیآورم، اما ندانی در درونم می گوید که این مزخرفات متأسفانه واقعیت دارند و زندگی بشر آمیزه ای است از این قطبهای متضاد، و جنگ دوباره

سالهای جنگ

خواهد آمد درست همانطور که صلح دوباره آمد. و من به این فکر فرو می روم پس برای جلوگیری از عدم تکرار این چرخه بیهوده چکار باید کرد، و سرانجام به این نتیجه می رسم باید سرچشمه آنرا خشکانید. و سرچشمه چیزی نیست بجز... بجز...، بجز چی؟ و آنقدر افکار گوناگون به مغزم فشار می آورند، که احساس می کنم دارم زیر سنگینی جثه بی رحمشان خرد و خمیر می شوم. تا سرانجام به این نتیجه می رسم که بهترین کار ادامه مبارزه است، مبارزه در راه جهانی عادلانه تر. همین! و اگرچه می دانم راحل کاملی نیست، و شاید هم اساسا راه حلی نباشد، اما فعلا چیزی بهتر از این را نمی یابم.

بنابراین روزهای آغاز صلح برای من بنوعی ادامه همان زندگی قبلی ام بود. و حتی پایان جنگ در من چنان اطمینانی در مورد توان خودم و راهی را که رفته بودم، بوجود آورد که کوچکترین تزلزلی را در خود احساس نکردم. اما از طرف دیگر بحث بر سر این بود که آنانی که جنگ را ادامه داده بودند، هنوز باقی بودند. در واقع صلح تحمیل شده بود. و این اگرچه پیشرفتی بود، اما نیروی جنگ هنوز اینجا باقی مانده بود، و این برای من یک پارادوکس عجیب بود. و به این نتیجه رسیدم که ما نصف راه را رفته بودیم. لااقل نصف دیگر راه باقی مانده بود، و بعدها متوجه شدم که اساسا نمی شود چنین راهی را تقسیم بندی کرد. راه، در کلیت خود عبارت از کل ماجرا بود. و من در کل ماجرا بودم. انتخاب سارتری من به من اینو می گفت. و اگرچه هر لحظه امکان یک انتخاب دیگر وجود داشت، اما انگار هر انتخاب دیگری یک کابوس بود. و آیا یک انتخاب برای تمام عمر را می توان کماکان انتخاب نامید! مگر نه اینکه انتخاب امکان گزینش در میان گزینه های متنوع است؟

اما که نمی شود همه راه زندگی را فکر کرد. هیچ انتخابی را نمی توان صد در صد از لحاظ همه جوانبش ارزیابی کرد. و اینچنین نیروئی در درون به تو می گوید دیگر راه بیفت، معطل نکن! و تو معطل نمی کنی. و راه که می افقی شوری دیگر دارد. راهی که هم انرژی می گیرد و هم انرژی می دهد. و تو در لحظه ها گم می شوی.

واقعیت این بود که اگرچه همه ما در خانواده از پایان جنگ بشدت خوشحال بودیم، اما مرگ پدر بزرگ و معلول شدن برادر به ما می گفت که پایان جنگ یگانه تغییر بزرگ

سالهای جنگ

درون خانواده ما نبود. و مادر که از تغییرات باز هم بزرگتر می ترسید، دوباره نگاه‌های سابقش به من شروع شدند. او باز قوری در دستش لرزید و چائی در نعلبکی ریخت. و این بار چونکه پدربزرگی نبود تا به مادر هشدار دهد، چائی بیشتری می ریخت. و من نگاه‌هایم را همیشه از مادر می دزدیم. خوبی اش این بود نه او کلامی از دهانش در مورد وضعیت من خارج می شد و نه من هم هیچ وقت در این مورد با او گفتگویی می کردم. فکر کنم سالهای جنگ مادر را بنوعی محکم و با روحیه بارآورده بودند. سکوت ممتد او علیرغم لرزش دستهایش در هنگام چای ریختن موید این امر بود!

و این سکوت به برادرم هم سرایت کرده بود. او که حال همه چیز را در مورد من می دانست، اما برای یک بار هم که شده چیزی نگفت، و من هم هیچ وقت دیگر به خودم اجازه ندادم تراکتی در کف دستانش قرار بدهم. ندائی در درون به من می گفت که باید او را با عقایدی که هنوز در او وجود داشتند تنها بگذارم، و با اعمال خود جوری نشان ندهم که "دیدنی من حق داشتم نه تو!" او خود بهتر از من می دانست چقدر قربانی تصوراتی شده بود که بسیاری از آنها تنها تصورات بودند، و همین برای من کافی بود. و او حق داشت با بقیه تصوراتی که احيانا ربطی به جنگ نداشتند به زندگی یک پا گونه‌اش ادامه بدهد.

شبی مادر پیشنهاد داد برایش زن بگیرند. برادرم با تعجب به مادرم نگاه کرد. پدر گفت چرا نه! و مادر در مورد دختری گفت که چند کوچه آن طرفتر زندگی می کرد، دختری نجیب. و چقدر همه دوست دارند دخترانی که می گیرند نجیب باشند. برادرم سکوت کرد، و همزمان گونه‌هایش گل انداختند. پدر و مادر به همدیگر نگاهی انداختند و چند روز بعد به خواستگاری رفتند. برادر چند ماه بعد متاهل شد و به دو اتاق پشت حیاط نقل مکان کرد. با ازدواج برادر، من احساس کردم با زمان جنگ فاصله بیشتری پیدا کرده‌ام و این برایم احساس بسیار خوشایندی بود. شبی مادر گفت حالا دیگر نوبت توست! و من که هیچ وقت در زندگی ام برای هیچ چیزی به نوبت معتقد نبوده‌ام، تبسمی کردم. مادر گفت جدی می گوید. من هم گفتم جدی می گویم نمی خواهم، یعنی اینکه فعلا زوداست. و ناگهان احساس کردم که من و برادرم جا عوض کرده‌ایم! برادری که فکر می کرد زندگی دیگر جنگ است

سالهای جنگ

و جنگ، حال در دو اتاق پشت حیاط به آهنگ عادی زندگی تن سپرده بود و لحظه‌ها را آرام طی می کرد، و منی که معتقدم بودم زندگی دیگر صلح است و صلح، تن به آهنگ عادی زندگی نمی دادم و فاصله خودم را با آن دو اتاق فرسنگها دور می دیدم! و علت، اعتقادی بود که به امر مبارزه داشتم. آیا با این حساب من به برادرم تبدیل نشده بودم؟ آیا وجود او، حال به شیوه‌ای دیگر، در من حلول نکرده بود؟

و گاهی ماشینی با چند نظامی در جلو خانه ما می ایستاد و به در می کوبید. و من هر بار علیرغم اینکه می دانستم به دیدار برادرم آمده‌اند، دلم می ریخت پایین. و هر بار احساس می کردم که دیگر این بار برای دیدار برادر به در نمی کوبند. و مادر هم درست مثل من. بعد از مدتی، دیگر ماشینی نیامد. برادر کم کم فراموش شد، یا اینکه شاید دوستانش از شهر رفته بودند. جنگ از احساسها هم داشت رخت برمی بست. و من نفس راحتی کشیدم. و شاید هم این رفت و آمدها خوب بودند و من نمی دانستم. و مادر که بعلت این رفت و آمدها کم کم برای من احساس امنیت می کرد، با قطع شدنشان احساس دلهره‌اش بازگشت. و از من خواست به سربازی بروم. من خندیدم، و پدر گفت سربازی آدم را مرد می کند. گفتم پدر فراموش نکن ما همه، این چند سال سربازیمان را رفتیم، حتی خیلی‌ها دوباره و چندباره! و پدر تبسمی کرد، و گفت درست است. و سالهای اول بعد از جنگ، سربازخانه‌ها چه لبریز از سربازان بودند! جوانانی که برای مرد شدن رفته بودند. و شهر یک دفعه از آن ازدحام قبلی جوانانش تهی شد. من که مانده بودم، بیشتر به کار و فعالیت‌هایم چسبیدم. و زندگی چقدر سریع این سالها رنگ عوض می کرد. جنگ به خاطرهای تبدیل شد و حتی زن همسایه‌امان هم فکر کنم زیاد در فکر پای از دست رفته‌اش نبود. او عادت کرده بود. و پای از دست رفته‌اش بی گمان فعلا در خاک و یا در هوا مانده بود، و تا تمام پیکر زن سرانجام روزی جان نمی داد راهی به آن دنیا برای بازجویی روز قیامت نداشت. این را ملای محل در یک بحث خصوصی به همسر زن گفته بودم. جوابی در سوال مرد، بدون اینکه زنش را از آن مطلع سازد. و ملا گفته بود روح آنجائی باقی می ماند که بیشتر اعضا آنجا نبودند. و به امید اراده الهی تمام اعضای پراکنده هر کجا باشند، روز قیامت صاحب اصلی را

باز خواهند شناخت و دوباره به تن وصل خواهند شد. و مرد همسایه خوشحال از اینکه روزی سرانجام زنش در تمامیت خود دوباره خواهد زیست، و برای همیشه عصای آلمینیومی را رها خواهد کرد پیش ملای مسجد گریسته بود.

و مادرم گوشت نذری کرد. داد یک گاو برایش خریدند، آنرا از راهپله خانه بزور بالا بردند و بعد از گذشتن از دالان خانه آن را به حیاط عقبی بردند و سرش را زدند. یک گاو سیاه بزرگ که چشمهایش از وحشت مرگ مرا بهیاد روزهای جنگ می انداخت، یاد آن صبحانه لعنتی. من آنجا نماندم. گوشت گاو مرده در سرتاسر محله پخش شد. و بیشترین سهم را زن همسایه ما گرفت. مادر برای من نذری کرده بود. و تنها من و خودش این را می دانستیم. او می خواست بلا را دور کند. مثل اینکه بلا بیشتر از آنی که من انتظارش را داشتم نزدیک شده بود. خون گاو بیچاره به جای خون من بر زمین ریخته شد، خونی که با وجود پاشیدن آب بر روی آن اما تا مدتها اینجا و آنجا لکه هایش ماندند. لکه هائی که مگسها بیشتر از هر جائی دیگر بر آن روی می نشستند. شبش برادرم کباب کرد. همسرش را فرستاد و از من دعوت کرد که شام را با او بخورم. و آن شب برای اولین بار دیدم که برادرم عرق روی سفره گذاشت، استکانش را بلند کرد، روبروی من آن را نگاه داشت و گفت به سلامتی هر چه مرد! عرقش خانگی بود. چه جوری یاد گرفته بود الله اعلم! و جنگ پیامدهای زیاد دارد. از جمله می تواند گاو، من و برادرم را در یک غروب دل انگیز به هم پیوند بزند. و من عرق را سرکشیدم. برادرم گفت من همیشه نوکر تو خواهم بود، همیشه، تو واقعا یک مردی، یک مرد به تمامی معنا مرد! همسرش که ابتدا شرم می کرد و نگاهش را از من می گرفت، دیدم کم کم خودی شد. و من دانستم این عرق را او تهیه کرده بود! و او از عمویش یاد گرفته بود. من آن شب به این نتیجه رسیدم که شهر ما آنچنان هم که به نظر می رسید سنتی نبود. تنها عیبش شاید این بود که دیوارهایش بی اندازه کلفت و ضخیم بودند. من که سرم گرم شده بود، آن شب دوباره آنچنان احساساتی شدم که بار دیگر در درون خودم به خودم وعده دادم که علیرغم هر شرایطی راه را تا آخر خواهم رفت. و برادر که صورت گر گرفته مرا دیده بود دوباره به سلامتی من استکان عرق خانگی اش را بالا برد.

من داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که تغییرات در آدمها گاهی وقتها ربطی به حوادث بیرونی ندارند. آنها با زمان می آیند، با سن. و زمان و سن چیزهائی هستند در درون ما. ما بخشی از آنهائیم و آنها هم بخشی از ما، و نیازها و وجود خود را تحمیل می کنند. نمی دانم خوشحال بودم یا نه از آن چیزی که برادرم کم کم داشت می شد، اما ته وجودم آن را مثبت ارزیابی نمی کردم. از یک موجودی که وجود خود را با گستره بیابانها تعریف می کرد تا رسیدن به موجودی که گستره خود را کم کم در حالات روحی ایستا می دید، مرا نگران می کرد. و شاید علت همانا احساس شکستهای بزرگ در زندگی باشد. برادرم شکست خورده بود. آیا... آیا قرار بود من هم روزی شکست بخورم؟ تا این مرحله ظاهرا من برنده ماجرا بودم، اما برنده‌ای که هنوز بشدت خود را قایم می کرد! و شاید من و برادرم واقعا در خیلی چیزها برادر بودیم، از جمله در سرنوشتمان.

اما نذری مادر انگار زیاد تاثیر نکرد بود. روزی مرد همسایه زنش را فرستاد که با مادرم صحبت کند. او هم غروب دیروقت آمد. هنگامیکه همه اهل محله خانه‌هایشان بودند. و او از پرس و جوئی گفت که دو موتورسوار از همسرش درباره من انجام داده بودند. یک پرس و جوی بظاهر ساده و سطحی. و من دیگر بسیار محتاط شدم. گفت که گفته‌اند ما به هیچ وجه نباید از موضوع خبردار شویم. شبها دیگر دیروقت از منزل بیرون می زدم و می رفتم. در خانه اقوام دور و دوستان نه چندان نزدیک می خوابیدم.

و آن شبها گاهی وقتها گاو مادرم به خوابم می آمد. با چشمهائی پر از گله و شکایت. و واقعا انتخاب من در زندگی ام چه ربطی به آن گاو بیچاره داشت! چرا او باید قربانی نتایجی می شد که بعلت انتخاب من می توانستند سر راهم قرار بگیرند. نتایجی که خون او هم نتوانست مانعشان شود. اما من کماکان خوشحال بودم. شاید روز بعد از نذری، تنها روزی بود که در محله ما همه داشتند گوشت می خوردند. و من آن زمان هنوز از بخشی به اسم حیوانات در علم اخلاق غربی چیزی نمی دانستم. بخشی که خودشان می گویند ویژه غرب است. و عمدتا حیوانات خانگی مانند سگ و گربه را شامل می شود، حیواناتی که می توانند با آدمها زندگی کنند و با آنها به گردش بروند. حیوانات قاتل تنهائی آدمها.

سالهای جنگ

و گاو بیچاره اگر حتی اینجا در غرب هم می بود، باز شانس برای زنده ماندن نداشت. آخر او که نمی تواند به گردش برود، آخر مدفوعش آنقدر کم نیست که بتوان با یک دست دستکش پوش از سر راه برش داشت و در نایلونی گذاشت و در سطل آشغال پرتش کرد. و اگرچه آن گاو بیچاره حتی در علم اخلاق غربی هم به آن صورت جایی ندارد، اما من باز دلم بحالش می سوزد... هنوز هم بعد از گذشت سالهای بیشمار دارد باز می سوزد. گاوی که نتوانست سرنوشت مرا تغییر دهد و فلسفه سارتر را در مورد امر انتخاب به چالش بکشد.

من که مدتهاست از علاقه پسر من به سفر گلابه دارم و معتقدم که او باید بیشتر روی درسها و وظایفش تاکید داشته باشد تا سفر، ناگهان روزی به من می گوید که در این مورد اتفاقا به من رفته است! من با تعجب نگاهش می کنم و می گویم این چه حرفیه می زنی، اتفاقا بسیار برعکس... اما چطور، منظورت چیه؟ و او از گذر من از کشورهای مختلف و فرهنگهای مختلفی که در میانشان زیسته ام می گوید. و تاکید می کند این بخش توسط یک ژن به او منتقل شده است! و من که به گذشته نگاه می کنم می بینم در مورد سفر درست می گوید، اما در مورد ژن می مانم و نه می توانم اثبات کنم و نه می توانم رد کنم. پس از سکوتی چند سرانجام می گویم مقایسه نادرستی است، تو سفر را انتخاب می کنی اما من نکرده ام، تازه می توانم بگویم که سفر عین پدیده ای بود که انتخاب آن سالهای مرا در زیر خودش خرد و خمیر کرد و مرا به راههای کشانید که در آن اساسا امکان انتخاب به صفر رسید. اما او بر اصل سفر تاکید دارد و معتقد است حرکت من از شرق به غرب، به دراز کشیدن آن و توقفهای طولانی مدتهای مدیدیست کل منظره را عوض کرده است. و تاکید می کند که اگر یکی از علل چهارگانه ارسطو را هم که علت غائی می باشد مدنظر بگیریم، سفر درست علت غائی انتخابی بوده است که من سالهای سال پیش در مورد امر مبارزه اتخاذ کرده بودم. او با تبسمی تاکید می کند که بابا چرا تو نمی خواهی اقرار کنی که هدف غائی کل ماجرا این بود که تو سرانجام به اینجا به یک کشور غربی برسی! و او اینچنین به یک سرنوشتگرا تبدیل می شود. می گویم تو که در اینجا متولد شده ای، درست در همسایگی میهن سارتر

سالهای جنگ

نباید به چنین افکار پوسیده‌ای اعتقاد بیاوری، حتی اگر ارسطو هم آن را گفته‌باشد. می‌گویند مسئله اعتقاد من نیست مسئله وجود یک واقعیت انکارناپذیر است، و ادامه می‌دهد که چونکه من از سرزمینی می‌آیم که سرنوشت و سرنوشتگرایی در آن نقش مهمی ایفا می‌کنند، پس چه بخواهم و چه نخواهم پا در وادی آن نهاده‌ام. و من خنده‌ام می‌گیرم، منی که احساس می‌کردم با انتخاب خودم یکبار برای همیشه به چنین فرهنگی پشت کرده‌ام، حالا درست در چنبره آن قرار می‌گیرم. نهایتاً می‌گویم که او باید علیرغم هر موضوعی سفر به غایت زندگی اش تبدیل نشود حتی اگر انتخابی هم باشد. و او باید زمان زندگی خودش را چنان تنظیم کند که یک بار برای همیشه در اثر زیاده‌روی در سفر به بن بست نخورد.

و من از سرزمینهای مختلف گذر کرده‌ام. حالا احساس می‌کنم این واقعیت در من یک نوع حس اعتماد بالا تولید می‌کند. و ناگهان دنیا در جلو چشمهایم بسیار کوچک می‌شود. و همین کوچک بودن دنیا امر جنگ را بسیار بیشتر از قبل در نظرم مسخره جلوه می‌دهد. و یاد خلبان آن صبحانه لعنتی می‌افتم، خلبانی که آن سالها دنیا برایش نسبت به ماها بسیار کوچکتر بود! و مباران کرد! شاید جنگ ربطی به کوچکی و بزرگی ندارد. اگر داشت آن پایین من می‌بایست یک جنگ طلب می‌بودم و آن خلبانه آن بالا می‌بایست یک صلح طلب! پس بحث بر سر اندازه و بعد فیزیکی نیست.

پسرم می‌گوید از میان همه شخصیت‌های داستانی که من برایش تعریف می‌کنم بیشتر از همه زن همسایه و مادرم توجهش را جلب می‌کنند. پیش او زنها جالبترین قهرمانان هنگامه جنگها و رقابت های سیاسی هستند، موجوداتی که لااقل نصف سنگینی وضعیت بر دوشهایشان قرار دارد و در همان حال فراموش شده‌ترین بخش کل ماجرا (و از این نگاه فمینیستی خودش راضی به‌نظر می‌رسد). قهرمانانی که بسیار بیشتر از مردها بدون هیچگونه حسی از انتخاب به ماجرا کشیده می‌شوند، و گذر سخت زمان بیشتر از روح آنان عبور می‌کند تا هر روح دیگری در این جهان. می‌گویم فکرکنم که به‌شیوه خودبخود منم این بخش را برجسته کرده‌ام. او موافق نیست و می‌گوید که نه اتفاقاً اینطوری نیست، زیرا که برجسته‌کردن بخش عاطفی ماجرا به معنای دادن جایگاه اصلی به آن نیست. و از کلمه

سالهای جنگ

برجسته خوشش نمی آید. می گویم چرا این دو زن توجه او را جلب کرده اند. می گوید به این علت ساده که می توانند خیلی ساده به آنی دیگر تبدیل شوند و تمام عمر در این آن دیگر به زندگی ادامه دهند. و تاکید می کند که این در حین به ظاهر انسانی بودنش، اما بشدت ضدانسانی است زیرا خود فرد، زندگی، رویاها و انتخابش فراموش می شود. و در اینجا از اصطلاح 'ناقص العضو درونی' استفاده می کند که من تصور می کنم یا یک اصطلاح من درآوردی است، و یا از زبان دیگری که او خود بدان مسلط است به عاریت گرفته است. و تاکید می کند که بابا این در زندگی مدرن یک فاجعه است، زیرا انسانها زمانی انسان اند که وجود خود را نیز احساس کنند. می گویم من هم با این حساب مثل آنان بوده ام، زیرا خود را حس نکرده ام. می گوید نه در مورد من فرق می کند زیرا که بالاخره توان رفتن و کوچ کردن داشته ام، اما زن همسایه و مادرم نه.

بعد کامپیوترش را باز می کند. دوباره روی منطقه خاورمیانه زون می کند و می گوید فکر کنم که دیگر در فکر سفر به این مناطق نباشم. احساس می کنم تا حدود خوبی کل ماجرا دستم آمده باشد. احساس می کنم برای شناخت این منطقه و شما پدر عزیزم کافیتست به همان مناطق تاکنونی دیگر دنیا سفر کنم، موفقتر خواهم بود. و این بار روی آفریقای جنوبی موش را تکان می دهد. شاید نزدیکترین کشور به قطب جنوب و احتمالاً با سواحل سردش به علت آبهای که با یخها همسایه اند. کشوری با حافظه آپارتاید، نلسون ماندلا، سفیدهای از خودراضی، زولوها و فقر وحشتناک کنونی اش،... حلبی آبادهای گسترده که می گویند فاصله طبقاتی آسانتر از تبعیض نژادی تحمل می شود. می گویم چرا آنجا؟ اما بلافاصله پشیمان می شوم و می گویم مهم نیست.

و ناگهان با یک سؤال مرا بشدت منقلب می کند، می گوید دیدی که مثل هر داستانسرائی دیگر، یک عضو مهم خانواده، کسی را فراموش کردی؟ منظورم عمویت است. آه، راست می گوید. معذرت خواهی ام را قطع می کند و می گوید مهم نیست، داستان تا جایی که به او مربوط است کامل است. و او می تواند حدس بزند که عمویش بیشتر یک مشاهده گر بوده است تا یک فرد فعال! و زندگی پر است از آدمهای این چینی. و ادامه می دهد برای

سالهای جنگ

همین هم هست که آدمهای دیگر که از نوع دیگری اند برجسته می شوند، آدمهایی که نباید برجسته شوند زیرا که آنانند دارند عادی زندگی می کنند.

و من پدربزرگ، پدر و مرد زن همسایه‌امان را بیداد می آورم. و نیز آن کوچه و خانه‌هایی که در زمان جنگ هم نفس کشیدن را فراموش نکردند. کوچهای که حالا دیگر به شکل سابق نمانده و خانه‌هایی که رفتند. قوری، استکان چائی و نعلبکی هم کوچیده‌اند. دیگر دستی نمی لرزد. خطر رفع شده‌است! سنگ نماز هم کسی نمی داند چه بلائی بر سرش آمد. برادرم که اهل کامپیوتر و اینترنت و این گونه حرفها نیست، چند سال یک بار تنها صدای نحیفش را از پشت تلفن می شنوم. نای حرف زدن ندارد و تا می گوئی سلام، می زند زیر گریه. از خاطرات بیابانهای جنوب تنها گردوخاکش باقی مانده‌است.

پسرم می گوید بابا سخت بگیر تو کار خودت را کرده‌ای و همین کافیسیت. می گویم کدام کار؟ و او سکوت می کند. بعد می گوید همینکه می خواستی کاری بکنی خود کاریست؛ و من تو را اینطوری می شناسم و به این شکل هم در خاطراتم باقی خواهی ماند، مطمئن باش قصه‌های سر راه مدرسه را هم فراموش نخواهم کرد!

و من خوشحال بودم در شکل قصه باقی می ماندم. و از این طریق خاطرات سالهای جنگ هم. خاطرات سالهای جنگ که غیرمستقیم باشند دیگر زیاد خشن نشان نمی دهند، درست مثل حکایت دیو و پریان می شود، مثل فیلمهای اکشن هالیوودی که مرگ می شود سرگرمی و لذت یکنواختی زندگی روزانه. و شاید جنگ ابتکار آدمهاست برای فرار از همین یکنواختی. ما شاید به بیچارگان احتیاج داریم برای اینکه احساسهای انسانی فراموش شده خود را دوباره صیقل بدهیم. درست مانند صخره‌های زیر باران که در زیر تابش خورشید بعدها این صیقل شدگی را بشکلی زیبا انعکاس می دهند. و تو در حالیکه آن طرف دره پشت به آفتاب نشسته‌ای، محو در بازی انعکاس نور به زندگی و زیبایی هایش درود می فرستی.

و من چهره همیشه غمزده زن همسایه را فراموش نمی کنم، یعنی نمی توانم فراموش بکنم. انتخاب من در آن سالها، از چنین تصاویری با خود چنان عکسهائی برداشته که برای همیشه

سالهای جنگ

در غیاب آلبوم عکسهای شخصی خودم، شده‌اند آلبوم زندگی ام. و من در تنهایی های خودم آن را ورق می‌زنم. من احتیاج دارم به خودم بگویم اشتباه نکردم. و نکردم. زندگی عبارت است از یک انتخاب اصلی با خرده انتخابهای دیگر دور آن. و ما باید به این انتخاب بعد از انتخاب کردن تن بدهیم. برگشت، می‌شود عین نفی خودمان. و آنانی که برگشتند، از من علیرغم اینکه در یک سرزمین دورافتاده سالهاست گیر افتاده‌ام، غمگین ترند. من این را می‌دانم. لازم نیست گوشی تلفن را بردارم و زنگ بزنم، یا اینکه در اپهای متنوع مکالمه‌ای جویا شوم. زندگی عین خود انتخاب است. ما با انتخاب به اجبار متولدشدن پاسخ می‌گوئیم. پسریم دارد دانشگاهش را تمام می‌کند. او که غرق در علوم انسانی بخش فلسفه، ادبیات و سیاست است معتقد است اینها راههای اصلی گذر زمان و گذر زندگی اند. من هم موافقم. فیزیک و شیمی هواپیما اختراع می‌کنند، سیاست در یک روز قشنگ زندگی امکان پرواز آن را بر فراز شهر کوچکی در نواحی مرزی فراهم می‌آورد، و فلسفه و ادبیات می‌خواهند راه آن را تغییر دهند. و ناگهان به پسریم مشکوک می‌شوم. نکند او هم جزو همان سیاسی‌های همان صبحانه لعنتی شود؟ اوئی که به فیلمهای هالیوودی خوگرفته و برای رفع یکنواختی زندگی، عصرها که به خانه برمی‌گردد به یک فیلم اکشن نگاه می‌کند؟ نگاههای موربم روح او را می‌درند، اما او تبسم می‌کند. او نسل پلورالیسم، مدارا و پست مدرنیسم است. شاید من هنوز بیش از حد حساسم. من متعلق به دوران سیاه و سفیدها. شاید همین زیاده‌روی در حساس بودنم است که چنین بلایی بر سر من آورده‌است. به خودم می‌گویم آرام باش،... آرام! و خوشبختانه آرام می‌شوم.

آیا من بعد از جنگ چی هستم؟ ما چی هستیم؟ آیا نمی‌توانستم در آن سالها یک بار برای همیشه کوله‌بار سفر ببرندم و برای همیشه به دورترین شهر کشور نقل مکان کنم و جنگ را برای همیشه فراموش کنم؟ و یا با ساختن یک پناهگاه در زیر خانه‌امان تنها در فکر جان بدر بردن خودم می‌بودم؟ پناهگاهی بزرگ برای همه خانواده و نیز زن همسایه‌امان؟ بخودم می‌خندم.

سالهای جنگ

و خوبی اینجا این است که باران زیاد می بارد. به روی بالکن می روم، سیگاری آتش می زرم و در شرشر ناودانها غرق می شوم. و اگر من قرار بود سیگاری شوم، چرا آن سالها سیگاری نشدم، لافل برای خریدن سیگار از پسر همسایه‌ام. و شاید علت سیگاری نشدن من دودی بود که از همان اوائل بچگی روزی در کوچه در آن سوی مرز مشاهده کردم. دود به اندازه کافی بود. و یادم هست آن غروب مادر با چه عصبیتی ما را به داخل خانه فراخواند. و مناطق ما جنگلی و کوهستانیست و شعله‌های آتش می توانند خیلی سریع سرایت کند. آتش مرز نمی شناسد و برای همین زیاد وسوسه می شود.

و حالا یادم می آید، عموم بسیار عاشق پیشه بود. او تنها دوست داشت به ترانه‌ها گوش بدهد، عصرها به کوچه‌گردی برود و شبها هم بعد از شام با فلوتش در حیاط مدرسه جلو خانه‌امان تا دیر وقت در جمع دوستانش، و یا به تنهایی، فلوت بزند. او همچنین عاشق فیلمهای سینمایی آن زمانها بود. دوست داشت یکی از آن هنرپیشه‌های زیبا و جذاب زنش بشود. برای همین بارها به تهران با اتوبوسهای قراضه آن زمان سفر کرد، و اما هر بار با زخم و نشانه کبودی نشسته بر یک جای صورت یا بدنش به خانه بر می گشت. او از اینکه در شهر کوچک ما کاباره‌ای پیدا نمی شد، بشدت گلایه‌مند بود. او حتی زمان جنگ را هم با گوش دادن به همین ترانه‌ها، با فلوتش و با کوچه‌گردی هایش در کوچه‌های خلوت شهر سپری کرد.

و پسر من از لوگزامبورک یک روز از طریق مسنجر پیامی برام فرستاد. گفته‌ای از سارتر بود، تحت این عنوان "ما هیچ وقت از زمانی آزادتر نبودیم که تحت اشغال آلمانی‌ها بودیم...!"

تبسمی بر لبانم ظاهر می شود. در جواب می نویسم: "به یک شرط، اینکه این اشغال تکرار نشود!"

